



21-57



قصاید

عبد

حسب الفرمود و جناب آقا میرزا خلیل تاجرستانی

بسمی اتمام عاجی نستح الله مغفون

بیرونی  
نصر الله بدست کوه

❖

و یستحقو پندش و کس کراچه

الطبع رسا نمید

س ۳۳ ۱۳



## شرح حال عبث

شرح حال غایت سخن پرداز و عالم نیکو طراز اگر چه با بیان فصاحت و بیان بستم سخن  
 بیان خوشین لغوی و انساب حکایاتش نگاشته و انشاء الله همین زودی با کلیات  
 آن نیکو خواستار بهترین شرح حال آنست که خود شخص نویسنده لکن از جمله ملوک  
 میزدن بعضی مجهولات و کشف بعضی کنایات بے مناسبت نخواهد بود اگر شمه از شرح  
 حالات آن نیز نشر آید به تحریر میادیم این عالم فرزانه و عارف یگانه را نام نامی و اسم  
 گرامی حاجی میرزا محمد علی که کنایه بنا سبت حکم حکمه سبحان احوال موصوم به رحیمی بایق نشان  
 تخلص به (عبث) و الا مقدمه شان تقدیش غلام رضا و مظهر عبث ازل  
 ایران و دودوم مهدیان از اوقات و قضا یای جهانی از بهمان سفری در دیده سیستان  
 آمده مدتی در آنجا بجز بک شریعت و و خط و نصیحت مشغول بوده و سفری از آنجا بعبثات  
 علایات سفر گشته در وقت مرخصت چون بسپردار میر سید مرحوم حاجی میرزا ابوالحسن  
 شریعت دار تخلص به (عبث) که از اجل علای العصر بوده مقدس را محترم شمرده بمنزله  
 معالجس میباید از خدمت مانع میگردد و صبیحه مرحوم حاجی میرزا عبدالرحیم اسم جامع  
 به بزرگواران اعیان علم و ملین عرفای عصر بوده درجه سادات برایش خواستگاری  
 نموده و صبیحه حاجی میرزا عبدالرحیم نیز از زمان عالمه العصر فاضله و عارفه بے بدل و تخلص به (عبث)  
 بوده و چنانچه کتابی از اشعار صابره موجود و اخذ قابل قدر است انشاء الله همین زودی  
 بطبع خواهد رسید و این عالمه نیز از زمان نیست که بسبب لیاقت علمی ناصرالدین شاه  
 هر ساله مبلغی پسه و وظیفه برایش میفرستاد و بهر چه با و در پدر کی سخن میگوشت  
 پرداز می که موضوع سخن ماست — پابره و وجود گدازه و چنانچه اشاره بر آن



سین فانی که خواند مرده و انوار سید بن ابی تراب که در فیه انوار شریف شدنی همش

دبی است که شد مغتن یزوی

نقیده ۳۳۳

راچی

این رباعی اکتای قایمیه خلیس در تاریخ فوت پدر بزرگوار خود مرحوم حضرت

سوده ۱۰۱

وفات حضرت انوار سید بن ابی تراب که در شریعت پیغمبری نمود عسل

ز قوس سفت هم یوم جمعه بعد از اذان بهال غشطن بمسیده و بهم زمین اول

۱۳۲۹



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

تشیعیت از زمانه و تمسک بعمر و ذوالفقری یعسوب الدین امیرالمومنین

مردمان نوین از پیشانی و کعبه احسان	که نام اهلک چنانی بر روزگار حس
ای که ملکیت بدوید رسا	برده در رخ بیکار نیامده است و جهان
حداقله و بزرگوار این دنیا رسا	چو سیستان چناب و دوزخ رسا
ای که دست و پایان و دوزار رسا	شده است رخ جید و چاکران این رسا
بر زمین شایسته نیست رخ رسا	در این یار سپهر سپهر رخ رسا
مهر و شهباز از این رسا	شده است جلف و شهبازی من و پد شهباز
ای که چوب چوبی از این رسا	پروین کرکند زنده میر کج رسا
پس نهاده و جانی از این رسا	که نه زود و زوری نه خواهری نه در رسا
نه خود به دست از این رسا	که قلب است بر آن نه خلق راست رسا
ز این چنین قتل و مرگ رسا	نه بین کج و دوده مر نه برقی نه رسا
ای که از این نه رسا	مرد و بر نه ایرون رسا



شکل که از سرش از زده جانش  
کند بوقت ز زمین بگریخ  
علی است سر را در دایره جگر  
زلفش خالق بود حق است  
شما قوی که غلب بر سر تو یک یک  
تو سخطا می زده پشیمان در آینه  
تو مدت جهان ز دست ایشه تان  
زمین زمینت ایرو چه میسره  
همین زمین برای تو پر تو لای تو  
با کرات است با دوح زلف مرده  
زحمت تو با زمین تو عقاب

سوار یار و در پی و ها  
سیا و سیاه و سیاه  
که حق و راست و راست  
بست و راست و راست  
زمن و سنی و سنی  
بخت و سنی و سنی  
و سنی و سنی و سنی  
و سنی و سنی و سنی  
و سنی و سنی و سنی  
و سنی و سنی و سنی  
و سنی و سنی و سنی

وله في البها ربه والغاري

شربت که از این دیکت  
شد بهار و چین از تن  
شد بهار و دل رفته روی بتان  
ناله مرغ غنچه از لطف چشمن  
شد بهار بشته بر سر گل  
هر چه زلف نغمه روی زمین  
شد بهار و خوش باده و گل  
نظران و ده میفرستد همون

شجره جبرائیل است  
شجره جبرائیل است  
پیش از آن که  
ای رسد از زمین  
میان بسم الله  
شجره جبرائیل است  
شجره جبرائیل است  
شجره جبرائیل است

صفت کشیده کنار باغ و چمنان  
 پیرو برنا گرفته بر سر دست  
 سرقدان که نخسل قامت نشان  
 گشته هر سودوان چسبیده روان  
 ماه رویان که گشت از رخشان  
 شمع عیان چون لطیف باغ و چمن  
 مشک میوه بوی مشک نشان  
 باد و چنگ و اود و دستار زن  
 شد بکار و زیاده و زور دین  
 روی صحرای صحن باغستان  
 از آسمان بر زمین ز ابر صحرای  
 هم چو باغ جنتان و تان کسبان  
 باوه خوانان تمام بلب جو کے  
 فی کشتزار شش طوطی و طرب  
 تو هم این ازین سرخ و سب  
 ریز و سار و زره را گشت  
 با هزاران لاله و شوق و شمع  
 کوثر ارشاد زخو و شوم بے غم  
 در ره عشق حیدر صفت  
 سرور خلق و مقتدرائے جهان

یک طیف بر پیر و یک طرف برنا  
 یک طیف چنگ و یک طرف سرنا  
 طعن زن شد بر شاخه طوبی  
 با هزاران ترانه و غوغا  
 آئینه نور مبین و مبین  
 در باغ و چمن گرفت صنایع  
 که هر دشتک لبی و لبی  
 گشته با سر و سر و سر و سر  
 بر بخش آه است و روح افزا  
 چون لب یار و چون دم عس  
 لب خود و بخت ترانه مبین  
 شد زمین پر زل و لاله  
 کرده هر سو ز جان و دل ما و ما  
 با رخ سار و باوه صحرای  
 خیز با چنگ و رود و رود و رود  
 و زانی تاب اے بیت رعنا  
 یک و جامی بمن منال و عطف  
 بچو و مست و وال و شیدا  
 شاه مردان علی ولی خدا  
 که شهنشاه و شهنشاه

طایر اوج قاب او تو سین  
 اوست آئینه جمال بیته  
 او مبر از عیب و نقص و خلل  
 از ازل چونکه بود نافی کف  
 او بدوشش بنی ز طاق حرم  
 مغل حق لبس از او شدی ظاهر  
 و ز حق است و حق از او موجود  
 سر حق شد بذات او پنهان  
 آنکه ختم رسل شهبشته و گل  
 منبری از پئے طاعت و کس  
 رفت بر منبر و گشت بدست  
 گفت و انید اے گروه مستام  
 اجد من عجب او ز گفت حق  
 گفت این گفته را چه از رهبر  
 رو بچون کرد و گفت در حق و کس  
 اول از بحر دست بوسی و کس  
 دویم از بحر بیعتش برخواست  
 عهد او چون گذشت پیش آمد  
 تاج شاهی بفسق او پیشتر  
 لایق تخت و تاج پادشاهی

شاه باز مقام او داد  
 اوست کنجینه حرب دال خدا  
 او منزه از شرک و کفر و ریا  
 ذوالفقار شش شادی بصورت  
 بت شکن شد ز بهر استشن  
 ذات گوشت عین مستثن  
 حق از او انحق از کجا است جدا  
 نور حق شد در دوی او پیر  
 در غم بر خیم از حق کیست  
 از جهل ز شتر نمود به پا  
 هر دو بازوی آکنده و الا  
 هر که را در هبه از منم مولا  
 این عیله است در راه مولا  
 لب کشاد از دلان زب و دعا  
 این سخن را که دال من والا  
 از یک جست به سخن از جا  
 باولی پیر ز شرم و مهر و وفا  
 در سیم بار از رسل به سواد  
 بعد شاه رسل کجاست روا  
 کیست غیر از عیله امام مهدی



از علی شد طریق دین روشن	از علی اندر آمدی بوجود
یکه شد بر سمیپیر ان سلف	بوالبشر از تو ای امام اسم
از صفای ولای ذات تو بود	نوح را اگر نبود جود بے تو
بر بر طور نور روی تو بود	از تو بر قطبیان نمود عیان
در کربان مسیم از دم تو	مهر تو در دلش کریم مهر
با علی یکه ذات پاک تو شد	من ندانم چیر از شهر نجف
فقط کن بکر بلا و به بین	زمینت شد بنا تو و عریان
کودکانت ز سیلی بیداد	آن یکے را بگردنست رسن
آل حسد بکوچه و بازار	

تنبیه از توجه دنیا و مدح ساقی کوثر و فای خیمه

یکه هستی بگردن روز و شب پیچ و تاب	نیت فکری بگردن عقاب تو را در پیچ باب
فکر عقاب کن کردنیاقبت بگذشتی است	جز نفس نبود میان این و آن دیگر حجاب

پے حسابے تا کی از بھرا بن دینی دُون  
 گر بفرق فرقدان پایت رسد اعتبار  
 غیر خورد و خواب نبودم تو را فک و دگر  
 نیست وینا جز عجزی تندخوی ز رشت و  
 کن نظر بر بھراں و بھراں خوشستن  
 اگر سلیمان تخت او بر باد می گشته روان  
 و از گون از تخت اندر گوشت بھرام گور  
 با چنین حالے تو یے در روز شب کی بھیم  
 ترک دنیا گیر که نذر عاقبت باشد تو را  
 گوش و دل گشتا و بشنو از زبان الملک  
 اگر بدینا اندکی میبود تدو اعتبار  
 بوتراب انگیز بحر جلالت کز شرف  
 آفتاب برنج دین دلدل سوار صف کین  
 نے غلط کردم کہ گفتم از زبانم این سخن  
 قہر بش انسان کہ سنی گر کہ بناید ظهور  
 ہر کہ را در دل بود مہر و دلالی بہان  
 انکہ گفتے در مدح ذات او ختم رسل  
 انکہ آمد در دوا عالم شاہ مردانش لقب  
 تیغ خونیز لو کشد در روز صبح از نیم  
 بوستان دین و ایمان را بود او شاہ باز

یاد آور بیک زمان از سرکش روز حساب  
 میشود جای نو در آخر بھان زیر تراب  
 سر برآز خواب غفلت تا کی این خواب  
 ز این عجز زشت ار چون مرد حق روایت  
 حملہ بر خاک سپید خفتند با حال خراب  
 یافت از باد فنا بخشش ہزاران انقلاب  
 سرگون از پشتہ انفس شد افراسیاب  
 گاہ مست دولت دنیا و گاہ مست شراب  
 در حلال و حساب و در حرام و عقاب  
 یا بنی آدم لدالموت و انبوا للخراب  
 کیے شدی مرد و دوشیر حق جناب بوتراب  
 ہر صبح گمان بر ترا بش آفتاب  
 شیر یزدان سرور مردان امام مستطاب  
 پس خطا کردم کہ را ندیم بر زبانم این خطا  
 افکند خورشید از شرم خورش بر رخ جناب  
 گر خطا کار است باشد ان خطا عین صواب  
 من چه شہر علم و باشد علیم ہم چو باب  
 و انکہ شد اندو کیستی عرش یزدانش جناب  
 شیر غاب از بیم او سازد بیکدم زہر آب  
 خاتم پیغمبران راست او نایب مناب

<p>چرخ آید که آمد از چادر این بوستان          عجب تا کن منعت مولای مردان روز و شب          یل علی ایستگیر خلق و شیر ذوالجلال          و دختران خویش را در چنگ خوانان نگر          سر بر نه زینت بر ناله عریان سوا          میرد از خاک فریاد یتیمان بر فلک          بان تن تبار سگر از جفای روزگار          آل بوسفیان هر در پرده زین نهان          دست زن در طلقه دروازه شهر دمشق</p>	<p>پرفشان اندر جهان هر چه و کیست و باب          گز ز لذت جهان خواهی که گردی کامیاب          کن ز صحرای محنت در کربلا بیدم منتاب          بیکس بلبوس و مخزون و زار و دل کباب          از جفای ناکسان گردیده با چشم پر آب          به زمان با چشم گریان از غم میقطر آب          سجد سجاده را بر گردن و باز و طناب          دخترات سر بر نه پا بر نه بلبه حجاب          هم چه برج و باره خیر بیدم کن خراب</p>
--	--

### وله البیت

<p>شب گذشت ایسانی کلیده بابانک رب          شوختم از فرقتان مست و غیبت دل          خواهی از فیض سعادت بروت گرد و قسم          در اشتیاق روی او تا کی زنی هر سو قدم          دولت جا دید گر با شرب و آب ای فقیر          روسوی میخانه جامی کش که هرگز نشنوی          زاهد در خورون نمی کار که داری گفتگو          خاک کوی میکینان شو در نه اندر روز          مقصد اتم انجاست نیست از این میامی          زن قدم اندر طریق عشق شیر لم یزل</p>	<p>خیز از جادو میان آدم روی و روی خواب          آتش را بجوشت زنجیر با هم شراب          ز شراب آتش گویان کن دوار کباب          بر رخ می میطربت تا که گردی کامیاب          از کدالی در میخانه هرگز روم نآب          یا منی آدم له و اللیت یا ابو اللخار          اینها را بنییر خواهموشی نمی باشد جواد          بر زبات نیست جز یا بیتی گشت نرآب          بلکه نمی گویند بی یافت بر اتم الکتاب          مست شود از ماده حبشه مالک رقاب</p>
---	--

آنشهنشاهی که شد از لطف جی دادگر  
 شاه اقلیم کرامت خسرو ملک جلالت  
 ذات او در این جهان سرمایه بازاری  
 حامی دین ماحی کین ابن عیسم مصطفی  
 سرور دین شاه با ملکین همه بزرگسال  
 ای که اندر از وی خاک کویت هر زمان  
 ماه روی قنبرت گراز کلف آید برون  
 گر خطا هر زاده از باب یعنی بوالبشر  
 بر خدای تو جمعی کرده از صدق اعتراف  
 پرده از صورت بر انداز و بزن داد است  
 نور حسارت بهر جا که بنیاید سلوع  
 بر چنین چشمه لعل تو اندر روزگار  
 هست و جنب جلالت شش جهت کمال  
 شد از لطف بے کرات شمس هر صفت غلله  
 عمر تا کن مدت مولای مردان روز و شب

حب و عین صواب و بعضی او عین عقاب  
 نور و اور فایخ خیر لایم مستطاب  
 شخص او در این جهان سر و قدر یوم الحساب  
 آیت کبرای ربانی جناب بو تراب  
 کافتاب از غیرت ماه جالش شد بتاب  
 عیش گوید روز و شب یا لیتنی کنت ترا  
 منکست گرد و ز شرم طلعت او آفتاب  
 یک اندر عالم معنی نویی بر باب بای  
 پس چه خواهد شد اگر از رخ بر اندازی قفا  
 تا تو اکنون و مکان گوید بلی اندر جواب  
 مهر و مهره از هستی خود ساز و اندام جناب  
 سلسبیل و زفرم و کوثر بود کم از سرب  
 گشته در جزوالت نه فلک کمتر جناب  
 گشت قهر و نشات را نشان هر صفت با  
 گز لذات جهان خواهی که گروی کامیاب

### در مدح حضرت العباس

الحمد که از محبت ایزد و صاحب  
 آهنگ وفا کرده و هر چند که تا حال  
 حال ایستد فرخنده اگر از ره جان  
 بگذرایی دلجویی من جانب بستان

با یار کل اندام شدم باز مصاحب  
 بودی بر قیام ز سر مهر مراقب  
 خواهی که شوی بامنی دل خسته موافق  
 رحمی بدلی زار من و دیده سبک

در باغ قدم زد که دگر بار به بینی  
 بر چنگ نکاست تو گوئی که زده جنگ  
 خندان شده چون طفل دبستان لب خنجر  
 با خنجر خندان شده اند طرب و رقص  
 اندر پیچه نریزی عشاق گرفتند  
 بر روی چو مرزلف سیاه کرده پریشان  
 و زری گل و لاله چه ماران پر پریر  
 بلبل بشناخته سبیل به تر حکم  
 از فطرب باده کشان در لب هر جوهر  
 ساغر زده انگونه که گردیده بیایه  
 لب ریخته بر روی زمین زاله ز افلاک  
 بگشاده ز نرگس همه جا دیده بینا  
 گردیده تابان همه خوابان سوی ستان  
 تا آنکه به بیند که در طرب گاستان  
 المنة لله که بطرف چین و باغ  
 ای یار پر بچهره ز باغ خیز از ان پیش  
 بر چنگ بزم جنگ و بزم ساغر مینا  
 زیرا که چنین تازه بهاری که تو بینی  
 وقتی رسد از گردش افلاک که بکیر  
 آن تازه بهاری که بود تازه و جاوید

ظاهر شده از قدرت یزدان چه عجیب  
 پیچیده ز لب نغمه مرغان ز جوانب  
 گریان شده چون دیده حسن چشم سحاب  
 و طرف چمن باده ز نان خیل کو اعاب  
 خنجر زمزمه برکت بوشمشیر و حواجب  
 چو ناکه فتنه در شب مهتاب عقارب  
 قمری رود از سطرند لیل و حواجب  
 بنشسته و برخاسته چون لولی لایعاب  
 بگرفته بکف بر لب و مضار و مضارب  
 زان آتش سوزان دل جان همه ذائب  
 اطراف گلستان شده پراخیم ثاقب  
 پیچیده ز سبیل همه اطراف ذواب  
 چو ناکه لب آب روان فرق لایعاب  
 ظاهر شده از قدرت یزدان چه عجیب  
 از رحمت یزدان بود اماده دعایعاب  
 که زمره حلقه بهما چرخ ملاعب  
 که ز هر فلک باز شوی زاین همه عاب  
 که ز همیشه در شکند توبه تا شب  
 در هم شکند این همه چون رخ غمت کعب  
 وقتی است که آید بمیان حجت غائب

سلطان زمین شاه زمان مظهر بزوان  
 شاهی که شد از شش ماه جانش  
 ممکن نبود مدح وی از فرقه ممکن  
 سب پر طاعت ز دل جهان بهنادند  
 پی او نبودستی هر ممکن ممکن  
 ای آنکه بود ذات شریف تو بحالم  
 با بغض تو هر جا که بود صائب عاصی است  
 بحق که بحق بعد بنی احمد مرسل  
 مامور یا مر تو همه غائب و حاضر  
 خاک در کوی تو ز ند طعن دو صد بار  
 از حکم تو اموات سپارد همگی جان  
 اگر غم کنی روز و غامهفت زمین را  
 وقت است که در دست نبی تیغ دوی  
 کرم مردم بے دین پرازد کن بد آئین  
 شناخته دینی بجز از در هم و دینار  
 آورده چنان رو سوی شیطان پیوست  
 از مرگ پس هر پدری خوشدل خرم  
 مذر پی برداشتن دین پیوست  
 تیرسم از کینه زند بادل بر جسم  
 در کوهیل هر یک از این همه مردم

کامل بزبان و بزمن یک صاحب  
 در چرخ و فلک خلقت خورشید و کواکب  
 جائی که خدا در صفتش گفته مناقب  
 بر حلقه عکس چه مشارق چه مغارب  
 جائی که خدا در صفتش گفته مناقب  
 در هر دو جهان بحر کرم گنج مواهب  
 چون آنکه زحمت تو بود عاصی صائب  
 ذات تو بود برد و جهان حاکم و نائب  
 محکوم حکم تو همه حاضر و غائب  
 بر عشق معظم مقامات و مراتب  
 و از امر تو ارواح در آید بقواب  
 و وزی بسما از اثر کرد مراکب  
 آئی بمیان هم چه یک شیر محارب  
 اسلام زلف رفته و ایمان شده و جنب  
 از حاکم و از قاضی و از ناظر و کاسب  
 کز طاعت جمله بکلی شده رب  
 در قتل پدر هر سپری طالب و راعب  
 آماده بود لشکر کفر از همه جانب  
 بیگانه به بیگانه اقارب با قارب  
 کوی سبقت آورده زمینان ثلارب

<p>باز آئی و بگفت گیر تو شمشیر بجای نگبیر  از تیغ مشر بار لبان شه گز آرد  شاهها بتور و کرده ز جان بخت مخزون  ان جا که عیان است چه حجت ببیان است</p>	<p>در رزم ثغالب همه چون ضیفم سماعب  بنمای صف موکه رار مشک مصاطب  تا بلکه بر از تو از این پس بنوا ب  دانی تو خود ایش که مرخصیت مطالب</p>
---	---

### و لیه ایضا

<p>عشق دنیا بجز تا آخر تورار سوا کند  خویشتن را و اربابان ز این عشق اگر  پادشاهان جهان رفتند هر یک زیر خاک  ای لبها مهوش جوانان رفته در زیر زمین  لذت دنیا بخی ارزوید لذت های گور  تو ز بهر او نمائی خویش را در بند غم  لاف مردی می زنی تو در این خاک دان  ظاهرش پر خط و خال و باطلش پر زهر مار  نفست او در ما است که ناپوشوی او را بدهر  گر عوالم اسکا لا نعام آمدن فی المشل  خلق را سازد دزدان صالین که راه خویش  پس سار و کن بدر بار امیر کو کشف  خسروایمان امیر مومنان مصباح دین  توسن کین که که تا زود در صف احد از خشم  از شتر تیغ آتش بار اندر زرخاک</p>	<p>خسته و آشفته و در مانده و بشید اکنند  که تو را اسرده در دنیا و در عقب اکنند  خاک اندر چشم ایشان در لحد ما و اکنند  که باده آسمان صد طعنه از سیما کنند  عاقل آنباشد که ترک لذت دنیا کند  او تو را با خاک و یکسان و ناپید اکنند  مرگ را کی چاره لاف مردی بیجا کند  زان خط و خال تو را بر خوشتن شیدا اکنند  عاقبت از کین تو را در کام اژدر ها اکنند  شیشاک آزاده چون در صحن مسجد اکنند  خوشتن را کو رعین ربی الا علی کند  آنکه در بان درش فخریه بردار اکنند  آنکه شمشیر کز دانش خلعت اشیا کند  مصرع او از خشم او نموده و او بدلا اکنند  شهر را در کام اژدر جان فرسا اکنند</p>
---	---

آشنه نشانی که چون عیسی ابن مریم جهان  
 نے غلط گفتم بیسی نسبت اور اتسیستی  
 ماہ رخسارش بہر جانی کہ بناید سلوح  
 پرده از رخ گر بر اندازد بدوران قبرش  
 باب شہر علم پیغمبر کراذر باب علم  
 دست ہمت گر گشاید بر جہان گاہ کرم  
 آنکہ باشد ماح و دانش خدای دادگر  
 آنکہ بن مجیم زین کین ہنگام سجود  
 ظاہر آید بار دیگر آیت شوق العطر  
 چرخ بے بنیاد آل اطہرش را از حجاب  
 جسم صد چاک حینش را بدشت کر بلاہ  
 کیطرف از خون پاک نوحلمان گلزار  
 کیطرف از داغ مرگ نوجوانان حسین  
 کیطرف مقتول علم و کینہ مروانیان  
 رأس او گر بر سر زخم گاہ در کج تنور

مردہ صد سالہ را از کنیفن میس کنند  
 خاک در گاہ در او کاہد عیسی کن  
 اسکار انور پاک ایزد و اراکین  
 صد ہزاران طعنے ہا بر بیضہ میخاکند  
 باب را تعلیم علم علم الاسما کن  
 رزق عالم از جان نخستین تعلیم کن  
 کے بود ممکن کہ ممکن بد جنتش انشا کن  
 فرق پاکش را دوتا اندر رویتہا کن  
 گرفتار از چہرہ خورشید آسا واکن  
 دست گیر قوم بے بنیاد بے پروا کن  
 از رہ کین با میال مرکب ادا کن  
 کر بلا را رشک باغ منہ سے اللہ واکن  
 اہل بیت مصطفی واروی و جہا کن  
 شاہ دین بلشبہ لب اللہ صبرا کن  
 گاہ اندد میرا ہب منزل و ماوا کن

## در مدح اہل الشافعی والمعتزلی

در صبح چہ خورشید از مشرق خاوار شد  
 در صورت خورشید خورشید فلک سپہاں  
 رافین سن بر پیش بر طاعت نیکویش

ناگاہ زہر یارم خوش آمد و بر در شد  
 وز دیدہ فغانش ظاہر ہمہ جہر شد  
 چون شاہ نیلوفر بر شاخ صنوبر شد



شکو خایشان خال سیه گفتی  
 پنج دوا برایش بردل همه خبزد  
 و غضب بزدان بر دوز و او چندان  
 ای نفر و چشم لب بر لب او بستم  
 پده چه بیزدن شد آناه فلک پیمای  
 تر بدل نالان باوی که ایا جانان  
 هال بود جانامی سوزم دی سازم  
 ت آنکه مرا خاود با عیش جهان با  
 مای که ز تبتیش احکام مقرر شد  
 حق وجود او موجود جهان یکسر  
 لاق حرم تجار روی زمین افکند  
 پنهانی او برگ دو جهان مدغم  
 شد از مهرش چون عیش محبم  
 مع نصف میدان آمد بهمدوان  
 روز و عا منقطع از قصبه شمشیرش  
 بلکه براه حق شمشیر تور میبرد  
 من و سما حکمت سواره بود جاری  
 رخ چون ماهیت از شش فلک کشید  
 بدم نیست صدقه است شش شد  
 مرا از دل در دهر ذات تو شد ظاهر

وز دلیست عجب طراز کاندز پی گوهر شد  
 وز زکس جادوش بر جان همه شتر شد  
 کز قهر و غضب رویش چون لاله احمر شد  
 کز لعل لبش کامم ریخته مگر رسد  
 چون روضه رضوانم کاشانه مقرر شد  
 لبش آتش اندر دل از بحر تو مضمهر شد  
 الحید که دیدارت احوال میسر شد  
 در روز و شبان ذکرش مع شصت شد  
 از ضربت شمشیرش اسلام مؤثر شد  
 اندر کف خود او رزاق مقدر شد  
 اندم که کف پایش بردوشن میبرد  
 در قوه و صیای او انوار سقر شد  
 یک ذره از قهرش چون مرگ مصور شد  
 اشافه همه خلاق و نذر صف محشر شد  
 سر از بدن مرحب تن از سر عنبر شد  
 خاک در درگاهت تاج قهر پر شد  
 و ز عرش علا قدرت صد باره فرعون شد  
 همی بر چون لعل از چشمه کوثر شد  
 پایب بدخمت صد شر قه کافر شد  
 نوزایدی یکسر در شخص تو مضمهر شد

<p>             بر مرتبات این بس که لطف ازل شاه              گزین خجسته یافت از مهملک دریا              بطائفه قبلی موسی کلیم الله              در روی زمین گردی چون پیرویت عیسی              در آذر خردی مسهر ای بن آذر              در مدح وصفات تو گردیده زبان فاسر              بنام نظری مولای بر عبرت مداحان              ای شیر خدا یکدم در کرب بلا بنگر              اطفال دل انگار گشته در آن صحر              زخم تن و فرزند از وصف و شمار افزون              شود وصف محشر شد در قتل گم یاران              فریاد از آن حالت کز ظلم و جفا و زینب              چون دید حسینت را آتش نه بجای خون              کثوم بصدا فغان زد چاک گریبان را              گشته چو خون شد بیدایه بیابانها           </p>	<p>             خاک و گل آدم در دست تو محشر شد              در کشتی عیوشا با الطاف تو لنگر شد              از لطف و عطای تو منصور و مظفر شد              از زمین ولای تو بر نوق فلک بر شد              کردی که ز اعجازت او امین از آفرین              چون حاج و میر نیت ذات حق داور شد              کو چاکر درگاه تو مولای تو قنبر شد              صد پاره جوانان از نیزه و فخر شد              رخسار شان نیلی از شمر ستمگر شد              از بس دین پیکان آن جسم بر شد              وارد چو شیمان با چشم زخون بر شد              داخل لصف اعدای چادر و معجز شد              از روی شتر و دارون چون طایر بر شد              اندم که جدا دست عباس و دلاور شد              چون چشم گهر بارش برشته اکبر شد           </p>
---	---

## در نعت سفین النجاة

<p>             کت به است که گردی ز قید غم آزاد              ندای خاک در آنکس از دواز لطف              بنام من ستم پیش را ده از کف           </p>	<p>             بنوشن با ده گم رنگ هر چه بلحا یاد              به نیم جرعی این طایف آباد              بنوش با ده که پیام عمر شد چو یاد           </p>
---	---

نشین بگوشه میخانه از طریق اوب  
 بدست آر نگاری بدرون رنگ و نگار  
 بنزن بهر دو جهان پشت پای و کبکین شو  
 غریق بحر عشق باش لیل و نهار  
 بهر دشت و دینی ز خلق تا که رسی  
 تو راست دیده خفاش و رنه هست نهان  
 براه عشق نه پای خویش جز بدلیل  
 دلیل کسیت در این ره بغیر ذات علی  
 خلقت شمع شبستان عالم امکان  
 پیاست خشن ذات حق بدر که او  
 بنوده عالم د آدم که انحیط کرم  
 علی محیط کرم رسنه کمال اسم  
 علی است آنکه خدای ابد ز روز ازل  
 با او است که بر پا است نه فلک و رنه  
 ختم در عالم امکان  
 بقدر است که بتر است تقیه این سخن  
 بیا و ذات علی با من محبت تا شب و روز  
 نه هم آنکه کجا بود با چنین شوکت  
 شهباب کرب بلا یکنف نزار نجف  
 بین ندر راه جواز گرده بے پروا

مبدل تو بر این خاک دان بے مینا و  
 بر این عجزه گرده است حق تو را و ملا و  
 گر آرزو است که آری بدست گنج مراد  
 که تا بهر دو جهان حق نمایدت و لست او  
 بان یکے که نیاید یکیش در لغت او  
 ز هر چه پرتو دیدار یا رعبی بخت او  
 هنوز طفلی و از پیر بایست اسد او  
 برین بقول علی لکل قوم صا و  
 علی است مهر درخشان خطه لکام  
 فتاده اند ز روز ازل مرید و مراد  
 امین و جی خدار با حق نمود ارشاد  
 علی عیسم احمد یگانہ او تاد  
 ز نام ملک ازل تا ابد بدستش و او  
 ز بحر سجده خاکش خاک می افتاد  
 هر کجا که بود آب و خاک و آتش و باد  
 بدستش که عالم از بند بگل نسیر یاد  
 که ملک و روز جزا و در میسر و یاد  
 دمی که شاه شهیدان زنده زین افتاد  
 که کشته گشته حسین ز غم و ز یاد  
 ز خون خضاب کف بسته تا هم و یاد

مگر داشت عروسی او مبارک باد  
 بر دی خاک ستم زیر خنجر جلا داد  
 جدا دو دست وی از تیغ قوم کج دنیا  
 شکافت خلق وی از نوک ناوک بر باد

نیامدی ز نجف از چه رو بدشت بلا  
 علی اکبرت افتاده با تن صد چاک  
 کنار علقه بنگر به پیکر عباس  
 گرفت تا که حسین شیر خواره را بر دست

## در مدح خانم مجتهده شهباز شهباز

که در هر طرف سمواره چون شوریدگان دارد  
 کز او اندر نظر زنجیر زلف و لستان دارد  
 که انوی گوئیابر جسم خود صد گونه جاد دارد  
 که از لعلش تمامی حیات جاودان دارد  
 هزاران طعنه با بر مهر و ماه آسمان دارد  
 بقفل عاشقان پیوسته صد تیر و کمان دارد  
 کجا روزیست که ز شب صد هزاران سیلاب دارد  
 ز تیر عشقش آید دل به صد غوغا و نشان دارد  
 ز در و درخ بر بختش هزاران استخوان دارد  
 هر آنکس که با خاک کوی خواتون جهان دارد  
 ولیکن می توان گفت که هم این و هم آن دارد  
 بدست اندر پی ازادی پیر و جوان دارد  
 بی تعلیم او پیوسته قدی چون گمان دارد  
 حلال از روی را گوئی اندر خود بهمان دارد

نمی دانم چه بپسرای دل پراز فغان دارد  
 لبش این پری غیر از جنون چیزی نمی داند  
 چنان در عشق بایش به تحف جان فدا سازد  
 مخدس زیر تیغ جان ستایش هر نفس از جان دارد  
 فکندش بر زمین عشق می که طلعت ماهش  
 ز تیغ ابروان و ناوک مرگان خونریزش  
 بغیر از روی ماهش زیر زلف عبیر آگینش  
 از آن روزی که دل گرفت جاندر زخم زلفش  
 با آنکس که پاچه عاشقی بهنا و محشوش  
 بر روی سرباز از میان مردمان عبرت  
 چه خواتون که ذات او به ممکن نیست و آب  
 چه خواتون که در محشر کلیه جنت و آذر  
 چه خواتون که این نه چرخ اعظم روز و شب  
 چه خواتون که در گاه محال محبت و محبت

چه خواندن زهره برنج کرامت حضرت زهرا  
 چه خواندن آنکه زال چرخ برهای زاده نو  
 زمین و آسمان و عرش و فرش عالم هستی  
 که خشم و غضب تهرش عجم اندر عجم آمد  
 زبان از زهر نقرین اگر گشادی عقل می گفتی  
 نه تنها انس و جان اندر ره کربش فدا سازد  
 کس که جان و دل کردی خریداریش را  
 امیدم پاسبانی درش بودی و اسل  
 کسی کش فانی اگر شدی مدح و دیریش  
 بمدح ذات پاک او بین بس که همه عالم  
 پیش او رسل شوهر علی سبطین طاعتش  
 نمی دانم چرا اگر خون عیال و دخترانش را  
 بروی خاک کین آغشته در خون عجم  
 بدشت که بلا از تیغ ظلم قوم بی پروا  
 ز ظلم زاده مروان پی دین زاده زهرا  
 زبان است امیر ادا داده جاد پرده زرین  
 سپهرت و شرم و عیاغم دیده زینب را  
 زینب بخیار بر سر بر عزت و شاهن

که نور احمدی را از جمال خود عیان دارد  
 ز حسن طلعش بر کف کلاف و دیسان دارد  
 ز فیض هستی و انش هستی اقتران دارد  
 دم لطف و عطا مهرش جان اندر جان دارد  
 هزاران قابض ارواح در طی لسان دارد  
 ملک قربانی درگاه او مشت به جان دارد  
 خوشن با و او این سوداگر سودی لایان دارد  
 که چون جبریل اندر در هزاران پاسبان دارد  
 کجا ممکن بمدح ذات او تاب بیان دارد  
 قرین و همسری هم چون امیر مومنان دارد  
 در این نسبت فلک از خویش ننگ دوکان دارد  
 ذیل و غار و مضطر از جای شامیان دارد  
 هزاران زخمها از تیر و شمشیر و سنان دارد  
 جدا دست از تن جدا چاک عیان جان دارد  
 زلی آبی گناه آب آذر با بجان دارد  
 عیال مصطفی را در صفت نامحرمان دارد  
 سر بیان میان کوچه با صد نغان دارد  
 سر پا عابد بیمار را چون بند گان دارد

خمسه در صنعت پیکر شالو کشف

ساقیا فصل شتابگذشت وقت فروین شد	غیرت بلغ جهان در خمی روی زمین شد
نغمه زن صلصل مهر سویم چه چنگ را تین شد	خبر میل تحت گل بصید شادی کین شد
انچه با شادان و خندان بچیان در تین شد	
گشته اطرا و من چون روضه و روان ملق	ساحت روی چمن هم چون مهابان شمش
لاله بسرو سمن در سخن با عستان مرصع	معن گلشن از پرن چون قامت جانا مصلع
لاله با نورسته بر سویم چه جام بدین شد	
ساحت روی زمین چون چرخ انهر شد صفا	مجلس شادی لطف حق بهر باب مهیا
بر سر رود و خیار و در بادراق گلها باد	می و دصوت هزاران از زمین تا خوش اعلای
زلف سنبل خم نجم چون زلف یار نازنین شد	
باد و مضمار و چنگ و رقص اندر بهاران	کف زلف و پای کوبان در خیال مصلحان
جام می گرفته اندر کف بهر سو می گساران	گاه اندر طرف گلشن گزین رجو بیاران
جوی بارانی که در بر سوراوان چون انگبین شد	
کیطوف رشحات باران گشته باران گلستان	کیطوف بشگفته هر سو غنچه چون طفل و بستان
کیطوف باخیز شاد گل خان نارستان	صد هزاران چون هزاران در کنار باغ و بستان
از سحر شوق و شمع در ناله باصوت حزن شد	
شد مسلسل در کنار چشمه با گیسوی سنبل	لاله با هر سوطون گشته همچون ساعه طرب
معن با عستان مزین زار و روان و لاله و گل	هم چون اندر چمن با صد هزاران شور و میل
تهنیت گرد در متح ذات پاک شاه و دین شد	
آتش شمع کبود باعث بر وجود حبله عالم	دارش علم نبوت اشرف اولاد آدم
بود بر سر انبیا را و نادم تا به خاتم	شافع یوم الحجاز یعنی علی فاروق اعظم

	بود ذات پاک او کا دم میان ما و وطن شد	
خامس میدان مردی خانه زاد حی و اور خادم در گاه ابوابست هزاران هم چو خضر	داشت هسارخی شهر درخت بید کند در روز و غابر کند در از حسن خیر	
	آنکه فرانش روان بر جسمه روی زمینی شد	
شاه اقلیم برایت حامی حتم العین کاجی اهل غایت	شش سواری عرصه دین شش نفر نقد قاصد ارشدار بیدین	
	کامل قلابی خشنده کتان و مکین شد	
باب بشیر و شهر انشا فح روز قیامت راوشنگ اخر برج اقامت	این هم مصطفی اندن فضل و کرامت کامل یا تار کونی سر و ز اهل کرامت	
	آنکه ساری امرا بر اولین و آخرین شد	
صد چیریل این کشتی در در گشت از خداوند برقرا لامکان از لطف حق مکانش	شش خوان دلش است چن بیکه و نشا بهمانده باب زرتشیک از حاجا بش	
	خاتم پیغمبران را	
حقیقت مصدر خلق جهان و صلاور حق انیا و اولیا زور گهت ایشاه بر حق	آنکه ذات شریفش در جهان از فضل صادر از حق از حق نور پاک گشته شوق	
	در هوای جستن حق روز و شب عین گزین شد	
گره افغانی نمی گفت می گفتم خدایه نے خلط گفتم خدا العبد از خدا رسوا گفتم	فتح خیر نیست ایشه مرقور مدح و ثنائے نیشی گرتو خدایان خدایم کی جدایه	
	چون تورا دست خدا ایشه بردن باز استین شد	
نے ہمیں ایجاد آدم بل وجود عالم از تو	از دم اندر وجود عالم آدم از تو	

عالم دواوم ز خلق هر دو عالم خسترم	از دم از تو عالم از تو کار عالم منظم از تو
ما سوی الله جمیع الالهه نور ازیر نگین شد	
سبب چشم هر دو عالم حکمی یک سبب	از آنکه خالق هر دو عالم زنده می باشد بویست
میل ظلالی بود شمس الضحی از ماه رویت	روز نورانی بود دلیل الدجیان تاریک رویت
شمر از خلق و خویت روضه غلبد برین شد	
یا علی ای کسستی بر به خلقان تو رسیده	اکنون نظر بر عجرت بیچاره محزون مضطرب
گوشه در روز و شب از جان و دل بر تنگر	دارو امید آنگه کردی شافش در روز
چونکه ذات در صف محشر صغیر المذنبین شد	
یا علی ای عالمی را بر دوت امید یاری	یاری از بهر عیال بیگیت از بهر نداری
کن ز پیرای توخت در کر بلا یکدم گزاری	دخترات را نگر باناله و نرسیده و نزاری
بهر شریا از شری	نشین شد
خداوندی دست خدا بالائی دست نیست	دست دیوزشت را اندر ازل
حسن خیمه را یکدم از غضب در هم شکستی	آفریدست خدا در کر بلا گشای و سستی
دست عباست جدا از تیغ قوم مشرکین شد	
توجعانات بهر خون بود شاه شادور	از دم تیغ و سنان صد پاره پاره جسم
قاسم بهر خنجر خون دزدان چو غیر	شد زمین کر بلا بجایه پر گلهای احمر
بس که زیبا بود خفته بخون در شد	
طبیعت رلول از طامت پاره پاره	بر دل هر یک ز سوز تشنه گمانی صد شراط
یا سرریان ز خیل ماکان از هر کناره	با و ف و چنگ و نقاره طرف نظار
مای کوبان زلف زمان با عشرت و شادی قهرین شد	



# وَلَا يُضَارُّ

ای کلام حق ثنایت یا علی المرتضیٰ :  
 سر نہر خاک پایت یا علی المرتضیٰ :

تا کند جان را فدایت یا علی المرتضیٰ :

آدم از فیض وجودت شد زستی کامیاب :  
 بہر تعظیم تو خم در روز و شب این نہ قباب :

تا نخواست کس خدایت یا علی المرتضیٰ :

کے تو نام مرچ ذات ای المم حق پرست :  
 در بنای دین کز از قہر آوردی شکست :

جسگی آرد بلایت یا علی المرتضیٰ :

کاخ ہستی را بدون ہستیت بینا عیش :  
 بے جنابت گردش افلاک در دورا عیش :

نہ فلک در زیر پایت یا علی المرتضیٰ :

راہ حق را ذات پاک بے منالیت شد سراج :  
 بندہ کویت ز شاہن جہان بگر فتہ باج :

خاک در بار گدایت یا علی المرتضیٰ :

حب ذات پر جہان گیسر بود عین فلاح :  
 ایچہاں بود گشت آبروہ رو با صد نجاح :

پر زبان ذکر دعایت یا علی المرتضیٰ :

ای نہ عالم بر جنابت یک یک بہنہادہ :  
 سر غادر بر توات از فلک بہنہادہ :

جان بکھ بردر گبت خیل ملک بہناؤ رخ	از بہشت جاودان اندر درک بہناؤ رخ
آنکہ رخ ز داز ولایت یا علی المرتضیٰ	
جامہ ہستی عالم یافت از تو تار و پود	گر بودی ذات یکت بود کی بود و نبود
آمدی تا جو سیم حق بظاہر در وجود	قبلہ اسلامیان گردید از رب و دود
ای جان بیکسر فدایت یا علی المرتضیٰ	
از وجودت یافت یکسرخ امکا التذاف	وز ولایت اہل ایمان دید ز ایمان التذاف
حب ذات بے مثال داد بر جان التذاف	دید از دردت بجان ہر خط و روان التذاف
جان بقربان ولایت یا علی المرتضیٰ	
گشت نس اریہان از وجود اشکا	گردش لیل بہار از فیض جودت برقرار
در مدح گفت جبریل این سخن از کردگار	لا فنی الا علی لا سیف الا ذو الفقار
بے سخن روز و نایت یا علی المرتضیٰ	
آمدی تا صحر قہر تو اندرا ہتہ از	روز جنگ از ضرب و سست گشت تیغ نمر از
باب شرع احمد از بازوی تو گردید باز	بوستان دین دایمان را تو ہستی شاہ باز
دزدہ مہر از بجایت یا علی المرتضیٰ	
الحق آرای نوری از تو نگردم حق شناس	در حقیقت من بحق حق بچشم نامہ پاس
غیر احمد کے توان با دیگر ت کردن قیاس	با چو دیگر نصیری از دل جان بے ہراس
برضائیہ دونایت یا علی المرتضیٰ	
مہر کہ از خم خانہ عشق تو جامی کرد نوش	تا بد گردید از لطف ازل در رقص و جوش
چشم ہر کس از تو پوشد گشتہ از حق چشم پوش	جای دست قدرت حق تا بنی برد بدوش
آمدی در زیر پایت یا علی المرتضیٰ	

باده عشقی تو در مشاها چنان باشد خواص در عشرت که در لیم چون تو پی باشد مناس	که که نوشد چشمش در رهت از عالم خاص زاتش فخر خداوندی یقین گردد خاص
باب هر چه بر من اعطایت یا علی المرتضیٰ	
بود از کون و مکان شخص تو در امکان غرض هر که را بخت بدید در عشقت دل غرض	ذات پاک جوهر و کون و مکان کیسر غرض همدش باد او باد و باد و صد در و در غرض
صارم مرگ اقتضای یا علی المرتضیٰ	
حین زنده می توانست که گویم تو را کاذب قاطط تو محیط عالم و عالم بودی کسر محاط	پاره کردی الله دری که بود چون نه قاطط که برانم من هدایت از طسرتی احتیاط
یکی زحق دانم هدایت یا علی المرتضیٰ	
هیکل زار شاه تو ارواح مکرم یافت حظ نور تو در صلب آدم بود و آدم یافت حظ	از وجود پر ز جودت هر دو عالم یافت حظ وقت خاتم دادت از دست خاتم یافت حظ
من چه گویم از سنای یا علی المرتضیٰ	
خواست تامل از جودت در همه عالم انواع گشت تا از پرتو غیبی جالت در طلوع	شد تبخیم تو این نه چرخ اعظم در رکوع آفتاب آمد به پیشت چون در او نور شمع
ای جبال پر از منیات یا علی المرتضیٰ	
هر که را بوی غم شست رسید اندر داغ کو دل آنکس که دل داد و دست فراغ	خواهرش از درد و غم بشکفت هر داغ پیش او چون پیش کوران ذکرش شمع چراغ
سبب مدح جان فرات یا علی المرتضیٰ	
لو کشف ملک الخطاینا طعنا باللو کشف حق شناس که بتو را بشناخت ایضا بخت	کان قد ظلمهم به الس الذی فی لو کشف خود توئی نفس بنی و هم تو گفتی من عرف

شاہد ہم انفسانیت یا علی المرتضیٰ :	
و ز عدم اقدم شدی صبح جمالت و شفق و وجودت بخیل صدر منوق پر ز طمیت	ایکودت با قدم ہمدم ز جلاہ منسلق آخر مر آخری و اسبق از ہر ماسبق :
می ز ند خاک سرت یا علی المرتضیٰ :	
خویش را دید اندر چرخ این چرخ فلک خویش از فلک کے چون تو شاہا ارمک جان فدایت یک یک خیل ملک در ملک	نے ہمیں جانسن و جان دارد فدایت یک یک فلک
سر ہند اندر رضایت یا علی المرتضیٰ :	
انبیاء و اولیاء اور ہمہ عالم وسیلی شد امین و محرم اسرار چو ان حیرتلی	ذات پاک تو شایع شفق بے منت مثیل از تو آمد نار غرودی کا سنال بر خلیل
ہنا کہ گردید آشنایت یا علی المرتضیٰ :	
وی جانب از سوا رخ خلق را در اسلام بلکہ خیل پادشاہان مر غلامت یا غلام	ای تربیت از حوادث اعتقاد خاص عام خاک پائیت تا حفرق پادشاہان بالتمام
خلق شد عالم برایت یا علی المرتضیٰ :	
پیش از بدو عالم آستان استین کردہ اثبات طریق شرع حق المبین	ہر کہ راوغہ نشان محقق آمد و نشین ہست دولت بے مثال زینت وین
ذوالفقار ہمچو لایت یا علی المرتضیٰ :	
روی دل بر یافت اندر راہ تو از چارہ کے قدم در ملک ہستی نعدم از امر او	بر تراب در گہت ہر کس شاہ بہادر و افت اسرار غیبی ذات انوار سلو
گر نمی بودی صلایت یا علی المرتضیٰ :	
حب ذات و رقیامت کو دور از دنیا	یوحا علی ہر کہ ہو کویت پناہ

سبب بر جنت ولایت گمران را شاه راه  
جنت و دوزخ بود از مهر و از قهر اله

از دفا و از جهایت یا علی المرتضی

هر که کاه بدرد داغ عشقت مبتلا  
از غم و رنج و بلا آید چه دشت کربلا  
یک من بر خوان رحمت می زند او را صلا  
ای خوش انگو در جهان در هر غم و رنج و بلا

سبب اندر التجایت یا علی المرتضی

## در مدح خسر و ناسر ابوالفضل العباس

سحر و بستر غم چون چشم غیر خواب آمد  
چرخان آفتاب و خسارش بدین چندان  
و پیچ تاب زلفین سید فامش در آن عیت  
چو گشتی آفتاب طلعش از بزم من طالع  
چنان بودی غم اندر غم بصورت زلف چشیش  
دل محزون من شادان شدی از دید روش  
هر چه پر غده و قاصی گران انوشاخ شکراب  
ازمان غم گذشت و فصل شادی گشت خیز از  
بجستم بادل پر از قحان اینجبه شیرین  
چو شد کاغذ مهر بالین بیماریت گذردی  
شب و در راز خدا میجوایم وصل قنایت را  
بنا و در بلب و طعن و دلی بابا ده حاضر کن  
بگفتا که تو اندر هر سوی چنگ داری

بنا که خسر و شیرین لقا میم به حجاب آمد  
که از چرخ برین گفتی در شان آفتاب آمد  
دل محزون من محمد هزاران پیچ و تاب آمد  
ز زلف عنبر افشانش مرا بوی گلاب آمد  
که گفتی که دم جباره اندر ماه تاب آمد  
بستوری که از دستش مرا میل شراب آمد  
بگفتا عجب تا بر خیز محبت مستطاب آمد  
چو احشمت که افشان بماند سحاب آمد  
مرا بجران خسارت عذاب اندر عذاب آمد  
گر یافد تو ای جان من از عهد شباب آمد  
بمجدد که از لطفت و عایم سنجاب آمد  
که این ساعت مرا میل می دهی و ربان آمد  
مرا بر سر هوای صبح پور تراب آمد

نهنگ قلم ملک تعین عباس نام آور  
 چه عباسی که ذاتش معنی حسن للآب آمد  
 چه عباسی که خاک در گردنم و برپاش  
 سپهر شوکت و مجد و علاء بنی هاشم  
 امیر کشور بخیرید و شاه عالم امکان  
 هر بخیریکه در آینه دید بسکندر و دودان  
 ز رشک خاک درگاهش بخت حور و علان  
 به پیش فردغای جمال مهر آسایش  
 خدارا منظر و منظر میدی تمظهر حیدر  
 که خشم و غضب قهرش کلید جنت و دوزخ  
 مخاطب بر خطاب حق بپا بر نشد ذاتش  
 مبدع ذات پاک و زنده از قلم طبع  
 بعزم رزم در میدان کین چون نگین آمد  
 منور ستمیان چه شد از نور دیدارش  
 ز سیم تاج آتش بار او اندر صف بجای  
 نمایان مولت شیر خدا در تیر و لیش  
 گریزان شد سپاه مشرکین چون گلرگان  
 محاسب خواسته نامح و صفاتش در کار آمد  
 بگفتد حقش این سیم الله عالم امکان  
 و لے مدحین از هر وقت مودون زیبایش

که خاک در گشش عرش برین را نور یاب آمد  
 چه عباسی که شخصش شافع یوم الحساب  
 چه افسر بر کعبه و او را سیاب آمد  
 که در گاه و محلات عرش حق او را جاب آمد  
 امین خطه توحید و فردا انتخاب آمد  
 بحق حق که ظاهر از حجب آبخواب آمد  
 همیشه بر زبان بالیتی کنت تراب آمد  
 مه و مهر فلک الحق کم از پر ذباب آمد  
 بنی راد حقیقت تالی و ناب مناب آمد  
 دم مهر و عطا لطفتش نوید بهشت باب آمد  
 و لے در عالم معنی زحق بروی خطاب آمد  
 فرزندان گوهری مانند لولوی خوشاب آمد  
 در خشان ماه و هشت چه قرص آفتاب آمد  
 تو گفتی حیدر صفدر شه مالک رقاب آمد  
 جزو ملک کین اندر خروشت و اضطراب آمد  
 دمی کاشته سوار عرصه دین بر عقاب آمد  
 در انکیدان چه شبل شیر حق چو شیر غاب آمد  
 بزود و صفات پاکش از حد حساب آمد  
 علی ابن ابی طالب در افروزه باب آمد  
 که هنگام شهادت غوغا اندر خون ناب آمد

دو دستش چون جدا از تیغ این صواب آمد  
ز غیر تشنه لب سو فرات از بهر آب آمد  
بیادش از لب خشک امام مستطاب آمد  
دل زار مسکینه از برای آب آب آمد  
چه لطف قناتل شاه و گدایش و شتاب  
یقین دادم که از ذکر مدحت کامیاب آمد

از افلاک غمگشتی چه قد شاه به لشکر  
پیش افکند مشک خشک لشکری مظلومان  
کف آبی گرفتی تار و نذر لبش ناگه  
بگفت آب منویشی تو ای لباس درخیم  
شهاب بنظر بر عبرت دلاج درخشر  
منی غمنا بل دارد زور چرخ بدختر

## در مدح حضرت علی بن ابی طالب

نگار محوش من از ده اهل علقه بر جود  
که بر جان و دل زارم پیای ناز و جود  
وزان زلف سخن سایش جلیه زایه جود  
ز صبح تا امید می شام لایم سس جود  
سلامی از من و پاک علی هم از او سرود  
لب لبش پیای بر لبم قند مکرر جود  
دل پر دروای حیرت شهنشاده اکبر جود  
بسی بیمار حار قامت سر و صورت جود  
رس در گردن ماه سماء و مهر جود  
که از روی صد هزاران طغیان بر شکاف جود  
بوقت ندیم تیغ او دم از مرگ جود  
ز رخت غیمه احوال از افلاک جود

چاهلن اتق خورشید رخشان و جبار نزد  
لقاب افکند بر رخ از دگر سیوی فاش  
از آن چشمان شهابش و عالم پر عبهر شد  
چه دیدم روی چون ماهش بخود گفتم کی بج  
که جابر خواستم در راگشودم با و وصل شادی  
نکشته اندک لب نهادم بر لبش  
چه دیدم لب انحر و شیرین شامی را  
شبهتای که سر و قد موزون دلاش  
دو زلف مشکبوی خبرین سایش بر جایی  
همان کرده بر زیر عین زلفش نافه های چین  
بگاه بزم لطفش بایه عیش ختم شد  
دری شاهی کوفات بیانش در بر عالم

کینه چاکر بار کوی حشمت و جایش  
 حال نازنین جوشش فرخ مثال او  
 چه خورشید جالش شد بویاد وصف بیجا  
 نمودی چون طلوع از مشرق زین به خسار  
 تو گفتی احمد غمت ظاهر گشته در میدان  
 سر سر سوختی از برق تیغش خرمن هستی  
 وزیدی مصرع را با خزان از تیغ خونریزش  
 سخاوی او بد و من هر که باز خشم بر تن زد  
 نشان پستش هرگز نماندی تا صف مشر  
 ز رخ خونچکان صباغ رخت هستی پورا  
 فغان زاین چرخ کج رفتار و ابراهیم هر  
 بچراغ گلستان عمر خودان نو جوان یک گل  
 شدی لیلیا بیا بان گرد چون مجنون دیانضرا  
 شدی اند جهان بار و گشتش القمر طاهر  
 ز ظلم مشرکین افتاد چون نخل قدش از پا  
 که بابا آخر عمر است بگذر بر سر اکبر  
 شدی بادیده گریان روانه جانب میدان  
 به بنال خسان و ذوالفقار خون چکان آتش  
 بهر جانب نوای پایله چون کبرشید از دل  
 کینه چاکر درگاه ابر عترت دل پر غم

دعوت پشاهی پر کشید و قیصر زو  
 بهنگام حشمت پنجه با خود شمشیر خاورد  
 ملک در نه فلک او سپرد آتش به مجر  
 به جان از ابروان تیغ دیدل از شره خیز  
 و یا حیدر دین خویش را بر قلبش کرد  
 چه خود را بر صفوف لشکر اعدا سر اسر زد  
 ز لبش دشمنان دین در انمیدان کین  
 نمیدی رو بریزان هر که را از قهر پر سر زد  
 هر آنکس را که از روی غضب تیغی به مغر زد  
 بخم نیستی پیش از اعلی و شت کین در زد  
 چه آتش از دواغش بر دل لایم زد  
 که از گرش شر نذر دل لیلای مضطرب  
 به شمشیری که برار منقذ ملعون کا فر زد  
 دوباره ابن لطم تیغ کین بر فرق حیدر زد  
 بهی خیمه رو کرده زبایدی ز دل بر زد  
 فغان او قلب شاه دین صد گویا نشتر  
 در اندر یابی آتش خویش را بم چون سمند زد  
 ز دل غاکبرش سی نقره اسد اکبر زد  
 صدای اکبر نام از دیگر طرف سر زد  
 ز سوزش بر جان و دل صد شط آور زد



## در وصف مظهر حضرت زوالی قاسم ابن الحسن

هزار غم روزم اندر دیده همچون نیکم  
 بچه خوش باشد اندل کز غم دلدار در غم شد  
 هزاران باران ز غم اندران دل به در غم شد  
 درین دوران پر غم تا غم هر از و هر غم شد  
 که او اند غم بحران بیارن شد و خرم شد  
 ز غمت های عالم بر دل من غم فرا غم شد  
 سببی باید بجنبهای شب بحران محم شد  
 که قلبی از غم چون منادای مرغم شد  
 به نزد ایزد و اور بنی آدم بکرم شد  
 ز خلق جهان غم تمت اولاد آدم شد  
 بکرم اینا یکسر ز آدم تا بحال تم شد  
 که ملک غم از ان شاه سر یغم منظم شد  
 برای قاسم ولما و انشد دل پر از غم شد  
 بتسلیم و رضا تن داده در خوبی مسلم شد  
 نوال جود و رزق جهان را حبله مقسم شد  
 غلام در که کوشش هزاران هم چو حامی شد  
 شعله طلعتش چشم چراغ اهل عالم شد  
 قدش سوی پنهان سرودی که بطینی مقیم شد  
 بجنب سرو قدش سرود قدان جنگلی خم شد

هزار غم روزی ز بحر یارن دل پر از غم شد  
 و لے بودم بکنج غم از ان غم خوشدل و خرم شد  
 هزار زخمی که از دلدار آید بر دل خوین شد  
 ز شادای دو عالم گشته ام نیز در عالم شد  
 همیشه شاد و خرم باد از علش جهان اندل شد  
 هزاران شکر آرم بر زبان که رحمت یزدان شد  
 هر انکس طالب قرب بخار گلزار آمد شد  
 قرین ریخ غم شو گو کمال خوشیت خوابی شد  
 همان بنمته لب در غم که امکان حبله تاسر شد  
 چه اندر این جهان غم آمد از هر حیز بالاتر شد  
 اگر خواستی شناسی غم چه باشد رونکر کز غم شد  
 به جو غم از حسین بر علی ابن ابی طالب شد  
 خصوص الوقت کز غم بالمشک و دو چشم تر شد  
 در دریا شلی بی انکه اندر سینه سالتش شد  
 و جود پاک او کون و مکان را حبله مقصد شد  
 اگر دست کرم بگشاید بر خلق از بهمت شد  
 بعالم تانت چون ماه خورش از پرده غیبی شد  
 خورش های چنان مایی که از خورشید بالاتر شد  
 به پیش ماه روشن در جبینان بر زمین سر زو شد

عیان از صورتش بیهی صدی ابن عمران شد  
 بهر جای نهادی با چنین قد و چنین قامت  
 کمان ابروی وی کس نظر کردی بروی  
 فتادی چشم کس بر دو چشم عبرت آسایش  
 رخ ماهش شد از زلف سیاهان بخت  
 حقیر کفر زلف پر ز جیش خیل کافر شد  
 بدی یا قوت مر جالدش یا قوت مرجان را  
 بهر سو ناخت روز جنگ اسب کین نباش  
 کشیدی لغوه اندکبر تا که اواز دل  
 گریزان شد ز ضرب مح و ی هر سپاه کین  
 همانا حید صفدر بدی در غنچه و غنچه  
 کشیدی از میان چون تیغ خونریز تر شد  
 از کشته پشته با لب بر زمین انداختی از این  
 دله صد حیف از ظلم فلک در روز اولاد  
 بجا کین چه دید افتاده یکسر همون وی  
 که ایام گرامی شد حرام این زندگی برین  
 ز داغ همون لبش عبا شد بر لب سپهان  
 حسین گفتا که انگیزسته باغ حسن  
 بیتان حسن از کین ضلالت بهر اور گشت  
 حسین گفتا که انگیزسته باغ حسن

عیان اندر لبش اعجاز صد علی بن مریم شد  
 چوستان ارم از عکس رویش شاد و حرم شد  
 یقین از ان کمان اندر کمان تیغ رسم شد  
 همی گفتی غزل خفته اندر جنگ ضعیف شد  
 که گفتی صبح اشهد طلوع از شام او هم شد  
 اسیر ترک چشم نیم مس ترک و دیلم شد  
 که از وی صد هزار را زانوگان احباب بید شد  
 دو جان چشم خسان هم چون دو صد بید شد  
 زمین از خون خصم انخط رشک بید شد  
 چرخیل رویی از حارث و زخم در رم شد  
 که رخ جان ستا اندر نقش چون مار آمد  
 تو گفتی تیغ کین اندر نقش تهر بید شد  
 بذر آفرین خیل ملک مهرش و بادم شد  
 برگ و گیسم نو عویش خرت ماتم شد  
 لعل آه و فغان بر سر ز دور و جانب بید شد  
 مگر خون من اندر قد زنده حضرت کرم شد  
 بغیر از کشته گشتن که مرا این زخم مریم شد  
 یقین دادم که از این غم بشت عمت چون کیم شد  
 صغیران حسین از جوگر دون بهر بید شد  
 یقین دادم که از این غم بشت چون کیم شد

# در مدح قاتل المشركین علی ابن ابیطالب

<p>تمام کوه و محراب شکستان وضو نشین دل زارم به بند طره یام پریشان شد لذو دنیا یان عیان شد از رخ تابش پیایی نور سیمانی که از جاذبه یکدم عبرت آید چه ندانایان سنگام بهار ان چه بر نو بهاران انچه داری دیدگاه گریان چه جام باده میگذارد دمان را لاله نوان وقت نو بهاران شد ومن از راه و عنبر بود چون سینه سیاه مگر موسی بر آورده ز حبیب خوشین بهیضا سر اسر نور باران شد جهان را سبز و خرم از صفا چون چرخ اجعفر بن ز عکس طاعت ساقی گلستان را منور بن سو عنبر افشان شد زریان و گل و سبیل چمن یا قوت رنگ آمد نذر وان ز پرستردان در نوادشور غنک آمد بر چرخ کیوان شد</p>	<p>چه صبح عید از شام وی چاک میباش شکوفه چون لب دلداری در هر گوشه خندان بنا که بارخ چون آفتاب چه آمل از درم انماه بارخ روزایان نمودی باد و صد ناز و تلال حلقه جنبان زمان دی گذشت و باز ز جاذبه یکدم رونما و طرف باغستان مگر هر سو شگفته لاله با چون غنچه خندان که فصل هم گذشت و باز چمن از لاله احمر بود همچون صف سیمیا هو احبان بخشش تن پرور بود همچون هم که ایک طرف باغستان ز اوای هزاران در گلستان شمع مشربین زمین آسمان آساز راه پر ز اختر بین هو چون طبله و عطار هر چه اندک بوستان تقطیر باران بیدار آمد بروی تخت گل بلبل رشک او شبنم آمد ز نجات عباد دل نغمه ما</p>
--	--

ز بس نورسته بهر لاله با زلف و جانها  
و بس بستان بر رخ ز گل افکنده جانها  
چمن اندر صفار شک

ز صنع حضرت یحیی هم یاران مشکین مو  
بر قفس می شادی و عیش و طرب اندر کنار  
تو گوئی مستقر در باغ رضوان

ز شادی بر چادران قمریان مقرر یاری  
که فصل نو بهاران گشت و ملی گردید وقت  
پیاچیت گهر نشان

بطرف گلستانها سبلان شد سرور بجاها  
بر شک حوریان اندر کنار باغ و لبهاها  
مزمین باغ همچون جمله گاه

ز نسو شنبلیله و ز گرس مستک بستر  
فرز ان گشت همچو چرخ چاک و منظر  
و یاروی زمین از بر تو

کنار آب و سبزه می کشان را چون خاقل شد  
بهر سلاله حر افروزان چون مشاغل شد  
فرار آسمان چون از زمین

آهیم بر خمیر و رساغ شراب از غولانی کن  
ز تو صیف گل و لاله بتان را دستی کن

بیا کردید در طراف و جانها عجبها  
بر شک لعلی لایع بر قفس آمد کواچهها  
مقبور پادشاهان شد

بدوش افکنده هم چون مار پیمان طره و گیسو  
لباطو خرمی سترده اند از جان و دل هر سو  
حور و غلمان شد

زبان بکشاده که در پی بزرگ ریاض و یاحی  
تو تنگ می کشی از دل فغان و ناله هم چون ناله  
بان ابر نیسان شد

ز جوش سرور بجاها مصفا شد گلستانها  
خرامان گشت هر سو سر و قد تا زمینان  
نوع و دسان شد

که اندر کاخ و منظر با عیان شد همه آذر  
تو گوئی بر زمین از آسمان بارید اختر صا  
خوشید خشان شد

ز شورش می جلگی را بهوش زائل شد  
ملایک را بدندان از حرارت انازل شد  
فریاد مرغان شد

بر بزم خسروی جانا بر م شیرین زبان کن  
خیال درد و غم بگذارد و فکرش و مانی کن

کردم هر سو خزان شاد

چه باد و فرو دین اند گلستان تند و تیز آمد  
عروس تاجان را از گل و لاله جھینر آمد  
که به به نو بهار آمد

کن آفتاب و ستارگان و مید شاد های گل  
زدال اندر وصال گل شیدنا لها بلبیل  
شهنشاهی که ذات او

ز صحن شاهی که شد آدم زمین همیش آدم  
خدا را قدرت و مظهر نبی را باور این عزم  
حدوث ذات پاکش با قدم

الهام از جهان شاه جهان ان در غایت  
علی ابن ابیطالب که شد مظلوم طالب  
ولیکن میتوان گفتن که هم

علیه شاهی که شد دلتش ز گل ماسوا قدم  
علیه شهنشاه عالم علیه با اینها هم هم  
علی شیرینک او زن

علی بنحو و بر آدم رموز علم الاسماء  
چه موسی را علی گوشت اندر پشته سینا  
به بن آفر در از راز

علی شد راحت هر دل هر دل از علی منزل

خندان نو جوانان شد

حسن و خاشاک و از بستیش و از گریز آمد  
نواخان بلبیل هر سو بهی و حبست و خیز آمد  
بهاری که کاران شد

چه تار زلف رویان بشید و طرده بسل  
چه من اندر میخ سرور مردان امام کل  
طفیل خلق امکان شد

شدی موجود از فیض و جوش آدم و عالم  
وجود کمالش و حقیقت از عدم اقدم  
هر برگ و هم سان شد

ولی آیزدنا علی ابن ابی طالب  
علی شاهی که ذات او نه ممکن است و واجب  
اینست و هم آن است

علیه الحسن که شد شخصش بر از کبریا محرم  
علیه کمیل علیه مرده علیه حب و علی خرم  
علیه میر دلیران شد

علی بر نوح کشتیان شد اندر محنت و دریا  
علی بنمود نور خویشتن بر حضرت موسی  
علیه آفر گلستان شد

به دلها با و با دل هر دل لطف او شال

علی عالم علی عامل علی عارف علی کامل  
 علی کریم خنجر برش  
 علی انجید صفد که بر کندی در از خیمه  
 علی آنجا قنبر علی الشاه اژ در در  
 علی ستونی دفتر  
 علی ماه جهان ارا علی خورشید نور افزا  
 علی جنت علی طوبی علی در هر صفت  
 علی کاندز همه عالم  
 ز بهی ظاهر ز ذات پاک تو سر پر نهانی  
 تویی که مهر در محرم این مهر نورانی  
 طایب چلور در گاه تو  
 تو در موره امکان نظیر بنظیرستی  
 خدا قدرت و مظهر بنی را هم نظیرستی  
 ز الطاف تو یک مشکلات  
 بگاه نور کیده ز نورت مهر نور افشان  
 بوقت زور صد شکر ضرب تیغ تو پریشان  
 که خشم و غضب قهرت  
 زبان عاجز بود از ذکر لغت به مثال تو  
 حلال ایزدی باشد نهان اندر حلال تو  
 نور اطفال در گهواره

علی طلال بر مشکل علی قتال بر باطل  
 رواج دین و لیسان  
 علی انشیر رزم آور که برید ی سر از عتر  
 علی داماد پیغمبر علی بر انس جان سرور  
 علی سلطان دوران شد  
 علی سرور علی مولا علی مکه علی لطفا  
 علی وای علی وای علی عالی اعلا  
 بهر صورت نمایان شد  
 عیان از پر تو خسارت تو انوار ربانی  
 به ساید بنک در گهت از جرح پیشانی  
 ایشاه در بیان شد  
 بهر سر نهانی از عطای حق خیرستی  
 ضعیفان را محیر و یکسار او سنگیرستی  
 خلق آسان شد  
 بگاه جو دکی قطره ز وجودت لجه عثمان  
 دم لطف و عطا همت نوید رؤی رضوان  
 کلید ناریان شد  
 نزاده مادر ایام در عالم هلال تو  
 زمین تنها زبان گیسو ده ام اندر مقال تو  
 مراح و ناخوان شد

شود از نور خورشید و آتش و آبی  
ز سهم تیغ آتش بار تو سوزد دل دشمن  
تو گویی ناریران در

در این ایام عبرت چو نه حب تو پیچوده  
زمین مدحت دائم

غذای غیرت کردم الا یا حیدر صفدر  
به بین کز ظلم و جور فرقه ملعون بدختر  
حیات حمله میکرد

به یکسو بر زمین افتاده عبادت زهد زین  
به یکسو قامت از خون نموده دست و پا نگین  
تن پاک حسینت

سپاکش بروی نیزه با هم چون مرتابان  
گه در کربلا و گاه اندر کوفه و ویران  
ز ظلم زاده مروان

چه تازی در صف بجایم زرم زمین کین  
کنند پوست و تیغ آتش نه با قتل و کین  
دم تیغ تو پنهان شد

شده اندر ظلال رحمت از هر چه آسوده  
غرق بحجر احسان شد

ز راه مهر یکدم سوی دشت کربلا بنگر  
دل بریان و چشم تر سحر چادر و معجزه  
اسیر خیل عدوان شد

به یکسو اکبرت بر خاک پهناده رخ سیمین  
به یکسو بانزار و نه صد و پنجاه زخم کین  
پایال ستم اسپان شد

گه در مطبخ و گاه هی نهان در دیر ترسیان  
گه در شام غم بنیان بگذرایه و تر آن  
نشان چون خزان شد

## در مدح نور چشم پیغمبر و عزیر خالق اکبر

بگر چشمه ها نورسته هر سولای احمر  
با طواف گلستان چشمتا جا نیست چون کوثر  
عروس بستان بر رخ گرفته زینت و زیور  
به یکسو سوی باغستان نواغان بلبلان میکرد

به آرم چمن گردید پراز لاله و عنبر  
بو خوشبو نسیم محمد چون عنبر سارا  
ز جوش خمیران و پیچ و تاب طستره و سبل  
به یکسو ای ناگرایان به یکسو غمی با خندان

بشمار و بیاورد رحمت از خون کوفه به کربلا و صف حالات این چنین از هر چه کوفه به

صدای قمری و بلبل نهای سارک و صلصل  
 ز جوش لاله و گلها جیان پیر شد برنا  
 نگذره سوری و لاله بچرخ از هر طرف لاله  
 ز جابر خیز و زن گامی بکن شیرین مرا گامی  
 گذشته چون زان وی ز راه لطف و کرم  
 از انمی کو نشاط و شادمانی آورد از نو  
 از انمی کو زواید رنگ و رخ و غم مرا از دل  
 از انمی کو بر دپنهان در آتش آتش مو  
 از انمی کو ز گل و سواد ساز و مرا فارغ  
 از انمی کو کند طبع منور هم چه مهر و  
 و ز بحر رسالت منظر الطاف یزدانی  
 شمع کو بود با بر وجود عالم و آدم  
 ز بی شای که پشت نه فلک از بهر تطهیرش  
 ز بی شای که از فرط جلالت خاک پای او  
 شدی جبرئیل امین محرم اسرار یزدانی  
 عزیز بواحسن جان حسن نو بردل ز بهر  
 در روح نبوت مهر برین مکرمت شایع  
 بود ز رزم تیغ کین کت چون از نیام کش  
 جمال احمدی از راه روی او بود ظاهر  
 پسر رده بغیر از فاطمه کس مصدق این

بروی شانه های گل رسد تا گنبد خضر  
 چنان چون سینه سینه بود پر پر و گشت  
 زمین گردیده از زلاله سها آسار از اختر  
 بده زان تیغ و شش جامی لباسی مسین  
 بر جامی امرا ز انمی که اندر دل زند آذر  
 از انمی کو بساط کامرانی بر نهاد  
 از انمی کو فراید شور و عیش جم مرا بر سر  
 از انمی کادمه در کوش ز آب خضر خشن  
 از انمی کو بوی کبریا گرد مرا حیر  
 ز بهر رحمت ذات عزیز خالق اکبر  
 حسین ان زین عالم امکان ز شگ  
 گشته خلقت عالم نمود او گر جهان آور  
 بتقبل تراب گشت خم گشته چون چنبر  
 بود مانند افسر بر سر کهنه و قیصر  
 که کردی خاک درگاهش بسج جاز و بشهر  
 که بودش پرورش اندر کنار و دوشن پیغمبر  
 که شد کشتی دین امین شمشیر و سنگ  
 شود سحرآمیز به بقیع شود تن با هم یکسر  
 جلال یزدی در ذات پاک او بود مضمهر  
 بے هم چون صد لایق بود از بهر این گوهر



بزرگداشتن باشد زبان از گفتگو صامت  
 کلام الله ناطق است کلام حقش آمد  
 منی و انجم چرا با این هلال حشمت و شوکت  
 بیکسو اهل بیت بیکش در ناله و افغان  
 بیکسو خواهران بیکش بر ناله عریان  
 بیکسو پیش چشمش زینب بصد خواری  
 بیکسو در زمین کربلا از تیغ ظلم و کین  
 بیکسو از جانی حمله انشوم بے پروا  
 فغان و آه از اندم که شد زینب بدر و غم  
 زنان ال لبتیه هر یک اندر پرده زرین  
 بود امر و نه عبرت در غزایش از وفا گران

بوصف قدر او اعمی ابجد هر دیده چون مجهر  
 کلام الله صامت از خدای ایزد و داور  
 شدی در کربلا مقتول تیر و نیزه و خنجر  
 بیکسو جسم پاکش در زمین کربلا بے سر  
 بوی شام کین گشته روان بے چادر و محبر  
 سر پاکش بروی نیزه باشد چون ماه نور  
 ز پا افتاده سر و قد پاک تا سسم و اکبر  
 درید از ناوک سید او حلقوم علی صفر  
 سر زبانی دل بریان اسیر فرقه کافر  
 عیال مصطفی هر یک اسیر قوم بد حشر  
 با میدی که گرد و شافش فردا صف شمر

### در وصف ولی حضرت و وصی پیغمبر

باز ایستادی کلیده زیبا منظر  
 جرعه ریز بجام من محزون نگار  
 آنشهنشاه که در پاییه قصر و قدرش  
 آنشهنشاه که در بناده بنجاک قدرش  
 خوابه قبر و شاه و دو سار و شیرین  
 علت غائی کونین امام نقتلین  
 مقصد سوژه تشریل و کل باغ خلیل  
 حامی دین مبین شادی هر قلب غنین

خیز و می ریز چلیل لب خود در ساغر  
 تا کنم بار و گردم جوشای حیدر  
 کمرین پاییه بود عشق خدای کبیر  
 سه تمکین و اطاعت همه جن و بشر  
 راکب دلدل بهم صاحب شمشیر و سر  
 شوهر فاطمه و پسر شمشیر و شبر  
 ویلے رب جلیل ابن عم پیغمبر  
 حامی لشکر کین قاتل عمر و عنتر

ایک ایجا و وجودت زعدم شد اقدم  
 بوجد همه عالم شده ذات تو غرض  
 منظر حق و پر دین رسوای رونق  
 همه آثار رسالت ز وجودت ظاهر  
 گشته ایجاد و عالم ز وجودت مشتق  
 دریم حرم دمت نوازش دین  
 محراب بخش تو باشد بعباده هم چو بهشت  
 اگر کشی تیغ جهان سوز ز کین روز و غن  
 ز اشتیاق ره کوی تو لایک همگی  
 قاسم زرق جهانی و بنی را ثانی  
 گوهر بحر علمی که بنی گفت تورا  
 شاه شاهی و بر در که کویت باشد  
 نه بدج تو بود کشتن عمر و مر حب  
 یک اشارت کند از خشم اگر قنبر تو  
 خاک درگاه غلام در کویت باشد  
 با علی چون که توئی قاسم ضوان مجیم  
 روز عشر چه گذاری بشفاعت قدمی  
 من کجا ذکر شاد صفت رحمت تو  
 هست از حب تو عبرت بدو عالم فرسود  
 یا علی از غف آخر بسوی کرب بلا

وی که احداث حدوث بقدم شد هم  
 همه عالم عرض و ذات تو باشد جوهر  
 ولی مطلق و خلق جهان را رهبر  
 جمله اسرار الهی بجناب منظر  
 صادر از حق بر خلق جهانی مصدر  
 فرش گسترده ملائک همگی از شپهر  
 قهر جان سوز تو باشد بعباده هم چو بهشت  
 سوز و از تیغ گفت خرم هستی میکسر  
 نشنا سند سرز پای و پاران سر  
 حاکم امکانی و خدا را منظر  
 که نم شپهر علوم و علیم باشد در  
 صد چرخ و جوشید و سکندر چاکر  
 نه شای تو بود قطع قلاع خیمه  
 نه فلک میشود از سمیت او زیر و زبر  
 کل مینای در چشم هزاران قیصر  
 یا علی چون که توئی شافع روز محشر  
 هست امیدم که کنی بر من بیچاره نظر  
 گشته رحمت گرتو ذات خدای داور  
 ز آنکه جز حب تو او را نبود راه دگر  
 یزدان بگذر و بر اهل عیانت سبک

<p>همه بپاره و حیران و ذلیل مضطرب گشت لبشته حسین تو شهبه دست عباس تو گردیده جدا از پیکر دست بسته جگر خسته میان لشکر یکطرف خفته بخون فحش علی اکبر درف ناوک کین گشته گوی صحر سر پر خون حسین تو چه ماه انور جله اهل و عیال تو سر به مجمر شد کبود از ستم شمر لعین کافر در بر تخت یزید انسک شوم اتر سر پر خون حسین پیش دو چشم خواهر</p>	<p>همه تشنه و خسته و مظلوم و اسیر ساقی کوثری دازم بجرائے بلا خود تویی دست خدا از ستم اهل عفا شسته حق تو گردیده چرازینب تو یکطرف فاسد و اما در خون بسته فنا یکطرف از ستم حرطه شوم عنید یکطرف گشته زبید و لعینان بسنا یکطرف رولسوی شام غم ابا و روان یکطرف صورت گل رنگ یتیمان اسیر یکطرف بر سر پاید سجاد علیل آه از اندم که شد از کین در فوج یزید</p>
--	---

### وله ایضا

<p>قصه لیلی مرا شد جلوه گر کو بجنون گرد من راهم سفر گاه در هامون و گرد دشت و دوا گاه اندر گلشن با چشم تر گلشن از گلشنم گرد و دستر این زمان بسته پی قتل کمر او بمن گردد جفایش بیش تر هی زند او بر دل من بیشتر</p>	<p>باز مجنون وار و دشوری بر داشتم یک دلبری قیل و سی گاه در صحرا و دگر در کوه سار گاه اندر گلشن با خون دل گر بگلشن رو نهم از جور او آنکه او با من سر یاریش بود هر چه من اندر و فایش جان دهم من براه عشق او می سر نهم</p>
--	---

این چه ظلم است این چه جور است اینجا  
 نیست اینها جز جفای روزگار  
 چونکه دیدم نیست درد در زمان  
 خویش را گفتم که ز این عشق مجاز  
 روز و شب میخاه از حق یزبان  
 کیست ارباب بنهر غیر از علی  
 اگر چه ناش گشت مشتق از علی  
 عالم لا موت را بنمود علی  
 آنکه هستش گرنی بودی بدهر  
 شاه دین آئینه روی خدا  
 ابن عم مصطفی خاتم رسلا  
 خواجه قنبر امام لافتنی  
 یا علی الصبح وصل عارفان  
 یا علی ای آنکه اندر روز و شب  
 یا علی ای آنکه حجب ذات تو  
 یا علی ای آنکه از احیاء تو  
 یا علی ای آنکه بر خاک درت  
 یا علی ای آنکه از الطاف حق  
 سیامد اح ذات الطهرت  
 دارد امید آنکه گردد حجب تو

آنکه ز این ظلم و از این جور احذر  
 ورنه خوابان را نباشد هیچ شر  
 جز جفا و جور و کین و محشم ثمر  
 در حقیقت کوشش چندی ای سپهر  
 تا بگوئی وصف ارباب هستی  
 شاه مردان صاحب تیغ دوسر  
 لیک اعلا بود از هر ماصدر  
 پس برون آورد از ناسوت سر  
 هست از ملک عدم نامد بدو  
 ز روح زهر ارباب شبیر و شبیر  
 منظر ذات خدای داد گر  
 حیدر صفدر امیر رحیه در  
 یا علی ای شام عاشق را سحر  
 نور حق آمد ز رویت جلوه گر  
 گشت خلعان را بخت را بر  
 جمله موجودات حق شد مفتخر  
 همه اعظم از فلک بنهاد سر  
 حلقه در گوشش تو شد جن و بشر  
 عبرت محزون زار خون جگر  
 بجز او از آتشش دوزخ سپهر

یای علی با این همه حباه و جلال  
 دختران خویش را با شور و شین  
 آن یکے ذکر برادر پر زبان  
 گاه لیل در هوای اکبرش  
 گاه سینه در هوای اصغرش  
 زینبت از داغ شاه کم سپاه  
 داغ عباس تو در دشت بلا  
 رأس پر خون حیثیت از جفا  
 گاهش آویزند بر دروازه ها  
 گاه اندر مجلس این زیاد  
 گاه پیشانی سنگین زنند  
 گاه در بزم یزید بے حیا

کن بدشت کرد بلا یکدم نظر  
 در عزای شاه مظلومان مگر  
 وان دگر از غم زنداد پس  
 می زند باد و دوغم هر دم بسر  
 هم چه بلیل شد بگلشن نوحه گر  
 می کشد همواره افغان از جگر  
 بر دل کثومت افگند مشر  
 بر سنی هم چه مژده حبله گر  
 گاه بدیر را بسشافت گذر  
 گاه در خاکستر آمد مستتر  
 گاه گویندش که هذا فذکهن  
 اند نشان چوب کین در پشت زر

### وله فی شاعره

ای بت عیسی خصال شوخ خفردم  
 ایقت انداخته چه شانه طوی  
 خال سیاهت کنار زخندان  
 روی ملکوت بریر حلقه موت  
 لعل لب روح بخش ایگل خندان  
 روی سفیدت چه صبح عید بھار  
 برقد سرو تو کیسوان سیاهت

وی صنم بے مثال و ماه محبت  
 وی دخت افروخته چه نیر اعظم  
 چون حجر الاسود است بر لب زمزم  
 هست چه بدر منیر در شب مظلم  
 مرده کند زنده هم چه عیسی مریم  
 موی سیاه تو هم چه شام محمد  
 سرکش و چین چین بود چه جادو اترسم

دلبر کا خیر یا ہستار تدلل  
 ریز ب غریبی ز راه محبت  
 ز انہی دلکش گشت صافی و بخت  
 معجزہ عیسیٰ بود از انہی ظہر  
 چشمہ عیون از انہی ست روان بخش  
 مقصد م از می محبت شاہ است  
 حیدر صفدر ولی ایزد داور  
 شرع مبین از کلام اوست تحقق  
 قہر جہان سوزا و مہمات مصور  
 مرک پیای ز قہر اوست مہیا  
 حاکم آفاق اوست دہر دینا  
 ایکہ بود قصر تو چہر شش مظہم  
 مایت دین را نمودہ رخ تو بر پا  
 عوش برین ناسم نام تو است مقرر  
 نور جلال بنی در روی تو طہر  
 گر کہ کنی عزم جنگ در صف ہیجا  
 از پی تعظیم ذات پاک شریفیت  
 بر تو سر کجالت گرای لولاک  
 کہ کہ بودی غرض وجود شریفیت  
 نیست ثنائی تھا اگر کہ بگویم

خندہ زمان با نوائی جنگ و فہم  
 ز انہی دلکش چہی از انہی دہم  
 چون دل صوفی و شاہدان مکرم  
 آتش موسیٰ بود از انہی مدہم  
 آدم خالی از انہی است مکرم  
 نہ کہ حی خسر و وقیل و کی و جسم  
 آنکہ شدی بر رسول صہر و جسم  
 کشور دین از حسام اوست مسلم  
 معرودان بخش او حیات محکم  
 عیش دہادم ز مہر اوست فراہم  
 قاسم ارزاق اوست دہر عالم  
 ذات شریفیت برتبہ از ہر اقدم  
 کشور کین رازدہ است تیغ تو بر ہم  
 روی زمین از نظام تو است مظہم  
 فرو جلال خدا بذات تو دہم  
 شیر فلک راز خشم بر روی از ہم  
 قاطع افلاک گشتہ ہم چون کان خم  
 کہ تو بود خلقت متاسمی عالم  
 خیل ملک کی نمود سجده آدم  
 دقت رکوع از عطای بذات تو قائم

قسمت انداق کاینات جهان را  
 بعد بنی بر بلبلنجی هست در عالم  
 تابع خلافت تو راسته تو بودی  
 هست عجب با وجود در وصف عنوان  
 ... انکس که ذکر اسم پلیدی  
 خوشدل خرم بر وزگار مباد  
 دور جهان ای گمانه همه آفاق  
 نیست مراقبت ذکر مدحت ذات  
 چاکر درگاه آستان تو عبرت  
 سهدم عاشور محرم در صف محشر  
 کن نظری سوی کربلای حسین  
 پیکر پاکش ز ضرب سم ستوران  
 بصر عیال تو غیر عابد بیمار  
 مونسشان نیست جز تغان پیانی

هست نوال سخا و وجود تو مقسم  
 نیست کسی غیر ذات حضرت اعلم  
 بعد بنی صاحب سریر مکر م  
 روی نماید کسی بسوی جبین  
 موجود صفا بود و موجب بلغم  
 آنکه به محرم تو نیست خوشدل خرم  
 کام عد دیت ز غصه باد پر از ستم  
 گشته ام اندر مدح ذات تو طعم  
 مدح تو را کرده در خویش دما دم  
 ترا که ورا نیست جز شای تو همدم  
 از جحف الیشاه دین بقلب پراز غم  
 گشته بروی زمین شکسته و در غم  
 نه کسی نه یارونه انیس و نه محرم  
 سهدم شان نیست غیر آه دما دم

## مدح حضرت محمد و آل محمد

ای کیمین پایه در بار تو نه چرخ و فلک  
 نه همین جن و بشر بنده کیت کرده قبول  
 رد اعمال جهان را همه در رد و قبول  
 مرقه نیست بختی جهان از کم و بیش  
 خیر احسان تو جاری ز سمت تابسم

بنده حکم تو مخلوق دو عالم یک یک  
 رخ نهاده است بجا که در تو خیل ملک  
 بولای تو بولای تو بود سنگ حک  
 اگر باشد بیان ذکر شریف تو نک  
 امر و فرمان تو ساری ز سمت تابسم

بحقیقت بزمان آورم این قول بحق  
 ز این صفتهای خدائے که تو داری چنین  
 بخدا اگر تو خدا نیستی ایدست خدا  
 ای که منفک ز خدا داند از کوردلی  
 توئی انما هر وزنده که هر صبح کعبه  
 قامت ز فلک ایشاه فلک جاه تمام  
 به خدا پاوشی بعد شهنشاه رسل  
 هست بی بهره ز ایمان پیمبر گس  
 آنکه گوید که عدوی تو مسلمان باشد  
 بتولای تو بنمود تبرا عبرت

ت باحق مع الحق و باحق مسلک  
 بخدائی تو افتاده جهان جمله بشک  
 من ندانم بخدائی ز خدایت منفک  
 با و صد پاره دل و دیده او بازلک  
 بر تراب تو بنهد مهر و رختان تارک  
 هست در جنب قصور تو قصیر و اندک  
 به گل روی تو زبید نه پیر خار و خشک  
 که بمان ولایت نزد از دل چنگ  
 زانش قهر الهیت سزاوارک  
 تاز مرا توش زنگ گزیند و خاک

### فی لغت

ای روی چه باست بصفا لاله خوش رنگ  
 نیزنگ زه لغتگر آموختی ای یار  
 بگذر ز سر کینه که این شرط وفاست  
 باخیر در آمیزی و از ما بگریزی  
 بیک رنگ سم با تو تا من بدور نمی  
 حاشا که ز درد تو کف ناله و نرساید  
 سوز دل من بر جگر سنگ اثر کرد  
 زاندم که نمودی ز من در در جدائی  
 پسند خدا را که بمرم ز فراق است

وی زلف سیاه تو سپاسش درنگ  
 کاین سان بودت با من ز این همه  
 ما با تو سر صلیح و تو با ما به سر جنگ  
 از چیست که از وصلت است تو را رنگ  
 زبید تو بیک رنگی ای ساده بیک رنگ  
 زانرو که بود درد تو در مان دل ننگ  
 ما که تورا هست دل سفت تر از سنگ  
 روزم شده در دیده شب دید چه رنگ  
 بنگر که میگوید زارم شده آرنک



گوئی که یکن میگردانند از این پیش  
خواهم که بشی سوختن تا تم گند آری  
چون عبرت غمیده خردن ز دل جهان  
شاه زین ماه زان صبا آمدنگ  
مندی تلطیم و داهی تو بعد شوق  
پنهان شده در ذات تو سر قتر دانش  
و در عهده میدان هیچ تو ز رفت ار  
از بجا و جوت ز عدم آمده ایدم  
قد و تو بر فلک بود پایه ز رفعت  
خاک سر کوی تو مگر خلد برین است  
در آرزوی آنکه بود سجده بجا کت  
هر گاه گمان می شود این بدرسد و  
با کوه و قار تو کم آید به ترا زو  
از تو بوجو آمده هر روحی و هر عقل  
هر که گویی رزم دلیران هنر مسند  
گردند و دلیران همه از بائش تو باب  
پیشک سمند تو گراید بجا پوی  
از خون جان عرصه نکین یکسره گردد  
الحق که تویی بعد بنی احمد مرسل  
ایچو عجم آنکه لب بر بند این تا و ختم

کنش شود و او و فغان از خبر و رنگ  
تاب بلبث بنهم و در بر کشت تنگ  
مع تو کنم ساو با و از دفت و خنگ  
کا و رنگ تو را عوش معطم نبوسنگ  
نه چرخ تطبق شد در روز و شب  
ظاهر شده از شخص تو دیباچه فرنگ  
گرویده سمند خرد و عقل زیاننگ  
احداث حد و ثبوت بقدم آمده مرنگ  
فقر تو رحمت فلکند سایه بار و رنگ  
از شسته خویش ز غور شیبید بر و رنگ  
نه چرخ مطبق شده در روز و شب  
تا با سم اسب تو شود همه هم رنگ  
یقه شب فلک بود در جیب پاشنگ  
وز تو بطور آمده هر کوشی هر رنگ  
از غنچه کنی روی تو در حرک جنگ  
چون شیر که افتد میان کلاه و رنگ  
از ضرب شش مسک شده از غنچه جنگ  
از ضرب حمام دودت سرخ چه درنگ  
شایسته تاج و مکر و افسر و رنگ  
هر گوی تو هر گوی و هر گوی و رنگ

از غنچه کنی  
چون شیر که  
از ضرب شش  
از ضرب حمام

شایسته ادرنگ خلافت ز کجا بست  
 این طره عجب تر که پی وصلت زایه  
 هر کس بجه رفت بامیه عطایه  
 هر دم بامیه بزبان مدح تورا ند  
 جانم بقضای تو این قدر و جلالت  
 بگرز بی قتل حسین خیل جبارا نه  
 صد چاک بود جسم دی از ظلم العینان  
 چون گشته شد آتش آتش نه خورای  
 نقتد سوی شام جفا با سر زریان

هر احشوق در زندیق و دهر خود و ادرنگ  
 بگست گردی دل از دلبر که تنگ  
 عبرت بتنای عطای تو زد و جنگ  
 تا صاف شود لوح دلش از اثر رنگ  
 بنایسوی کربلا از بخت آهنگ  
 جمع آمده از هر طرف از دین سرسنگ  
 با دیده ز بس بر بدن اطهر او سنگ  
 بر ابل و حیات ز جفا که خندی تنگ  
 مانند اسیران دیار حبش و زنگ

## فی وصف بھار

از جا خیز سلقه که از رحمت حق  
 میآید از آن که تا خیلستان  
 بھار آمد از آنکه سازد موسی  
 شمع طرف گلشن چه وادی امن  
 حشر از گل فکده هست تبیل  
 دمیده بستان زمین بھاران  
 بنفشه زده سر و گیسوی دلبر  
 با لعل آن هر چه بلند است هر سو  
 جان جلوه کیس از گلها می قصر  
 بعد شور و خروش بر سر و لاله

بھار آمد و گلستان شد متوق  
 زنده بر رستان محطه ووق  
 چه دلهای پا کان جهان مقصود  
 مصفا ز سوس مزین ز زینق  
 بعد شد و غلغل خوش اما حق  
 بهر سوی ری نشانی مستبرق  
 هوا شد معطر زمین شد منتون  
 نواهای تھو صدای عشق  
 خبر کرده ای سر به تن کرده طوق  
 بر انداخت سر و لاله پر خ معلوق

چه بیل چه قمری چه لک و چه سارک  
 نلار و تهرین جهان حسین آئین  
 چه دی دنت بیل به پیش شه گل  
 با تا فتنه ناگشاده زبان را  
 و آب روان عکس گل شد هویدا  
 ز سب لاله و ز کس و سنبل و گل  
 جهان همچو باغ جان شد مزین  
 زهر سو نواخوان همه عند لیبان  
 علی مخزن ستر حق شیر یزدان  
 علی فاتح باب در جنگ خیبر  
 علی رسنای کل و شیر یزدان  
 علی کشتی دین حق راست ملنگ  
 علی صاحب راز های نهانی  
 علی از همه انبیاست افضل  
 علی صلواتی و بر خلق مصدر  
 علی آنکه گردیده شرع پیمر  
 علی آنکه اسلام از او شده مقدر  
 علی آنکه هر صبح بر خاک کولیش  
 علی آنکه مهرش بد لاهی پاکان  
 علی آنکه از ضربت ذوالفقارش

چه بازو چه کرس چه شامین چه تعلق  
 بخود بسته ترین چه قصر خود نلق  
 ز ریاحین و سبل بپا کرده همچو  
 که گوی دوان را گشاده است خرق  
 چه اندر پیاله شراب مرقوق  
 بهم شد ز الطاف یزدان طفق  
 جلال هم چه تاج کیان شد مفرق  
 بعد حمله شده دین سر مطلق  
 علی ابن عم رسول مصدق  
 علی قاتل غرور و رزم خندق  
 علی راکب دلیل و شاه برحق  
 علی بحر علم نبی راست زورق  
 که هر از پنهان اندوخته مشتق  
 علی از همه اولیاست اوفی  
 که از گوشت خلق جهان جمله مشتق  
 ز فضلش منظم ز حدش منسق  
 علی آنکه احکام از او شده محقق  
 زند بوسه خورشید از چرخ ازرق  
 چه روح روان در بدن داشت  
 اموات کفر است یکسر موقوف

<p>             بود بهفت چرخ برین بهفت هوزق              که این بهر دو عالم از او یافت رونق              عیله هست اعلم عیله هست او فنی              عیله شد مؤید عیله شد مو فنی              عیله در ره دین برافراخت بهر فنی              عیله هست اقدم عیله هست اسبق              مقابل سیم رخ که می شود بقی              مساوی است در دیده شاہین و پاشی              ز مهر و ز قہر خداوند مطلق              حد ویش بود بچنان سگ بوقوق              زبانم بود چون زبان قلم شوق              عبارات مشکل توانی مفلسی              زند طعن بر صد هزاران فرزدق              شوم بر تراب جناب تو ملحق           </p>	<p>             علی آنکہ در جنب قصر جلالتش              اہم مكرم امیر معظم              با سارا احکام ختم النبیین              بہر دو جان از خداوند یکت              ز لضر من اللہ فتح و قہر بہا              ز حق الحق از خلق این بہر دو عالم              عیله هست سیم رخ قاف جلال              بود کور دل گوشش کہ آنکہ اورا              بقصر بہشت و بقصر جہنم              مطہیان او ہم چو بلبل نوا خان              مراقبت مدح تو نیست شاہ              سر و دم شب و روز در مدح ذات              قبولت اگر افتد شعر عبرت              مرا این امید است در وقت آخر           </p>
---	---

## و لے

<p>             وی سرفراز کون و مکان شاہ کشف              قائل شدی بایہ قبل و لا تحف              صبح و مسا بود زبان ذکر و الاسف              نشا خند سمر ز قدم از سر شغف              ہجر نشا رقت از جان و دل یکف           </p>	<p>             ایشاہ باز باغ جان میر من عرف              شاہ تویی کہ ہادی موسی شوق بطرف              با احوال خلق را بہمنای خدمت              در بزم سورت از دل جان راقص              ارواح انبیاء ہمہ دارند نغمہ جان           </p>
---	---

از پر تو جمال و لاری نورست  
 افتاد چشم ماه چه بر روی قبرست  
 باشد تراب در گد تو به ز کس عین  
 ذرات ذات جمله عالم ز کائنات  
 خود شنید صمد هم چه ز مشرق کند طلوع  
 سرف به نزد عقل نباشد با کل و سر  
 هر کس که بافت غم و محبت بغیر تو  
 بر هر که این جهان توره یافت جزا  
 در روز حشر ایش دین چون ز لطف  
 بنما لطف العبر مخزون چاکرت  
 بنوذر امجد تو گرد و گوهری  
 برگشت سبز تحفه درویش بے نوا  
 ای شیر ذوالجلال باین شوکت و جلال  
 آسوده تو در نجف ای شاه انجان  
 شد پایمال سم ستوران در آن زمین  
 کیسو فاده محل قد اکبرت ز پلا  
 کیسو گلوی خشک عیله اصغر صغیر  
 کیسو سبوی شام عیال تو را اسیر

خورشید شد ز خجلت در پرده خست  
 انداخت از حیا بر رخ خویش تن کلف  
 در چشم جن و انس ز اینده و سلف  
 گردیده ز آفتاب وجود تو مشکلف  
 ساید بر آستان تو سر از روشت  
 بل آنکس که عمر به بعثت گذشت  
 گرد و بر و ثیاب حشر پشیمان و متعفن  
 از آتش عذاب خدای توئی کف  
 کردی عذاب راز بهمان خویش کف  
 گو کرده غم خویش بداحی تو صفت  
 آورده ام بدر گد تو مستی از خیز  
 دایه که بنودم بحر از این بکف  
 بگذر بدشت کرب بلا بکیم از بخت  
 در کربلا حسین تو از تیغ کین تلف  
 انگور یک فاطمه او را بدی صدق  
 بیدست حسم انور عباس مکیان  
 بر نادر کجای لعینان شدی بدست  
 نپوشد بانقاه و چنگ بباب و دست

و ک

ز دست خویش مرده دامن محمد و آل

دلا اگر که تو خوبی رسی بکوی دمال

خصوصاً سرود مردان علی ابوطالب  
 شیعی که گر که بنودی وجود طاهر  
 ز لطف اوست بجز جاکست عیش و نشاط  
 بعزم رزم کشید از میان چیتخ دودم  
 شنید در شب معراج احمد مرسل  
 خدای بود که کرد از زمان بصوت علی  
 علیست قدرت یزدان و را کد لیل  
 علیست محزون اسرار احمد مرسل  
 علیست پیر طریقت که با هزار شفیع  
 علی است آنکه وجودش نبود اگر حجب  
 بغیر حب علی هر چه هست اندر دل  
 علی است آنکه ستانید در حدیث شریفین  
 خدای نیست ولی در میان خلق خدای  
 بدون شخص نبی بر علی کجاست بدل  
 ستمها توئی که شهبان جملگی ثور از جان  
 بود ز قهر تو مشکل بهر کجا آسان  
 توئی که شخص تو را ذات احمد مرسل  
 به حکم تو است بهر جا که هست آتش و آب  
 توئی که تا که کشیدی مسلم کین ز بام  
 گذشت خربت تیغت ز پشت کمرین

که بگزید خدیش ز خلق در همه حال  
 نیافت خلقت کونین فرد زیب و جمال  
 ز قهر اوست بهر جا که هست رنج و طلال  
 فتاده یکسر اندر بنای کفر و زوال  
 ز پشت پرده کعبه غیب این سخن که کعب  
 ز راه عمر شاه رسل جواب و سؤال  
 علی است صاحب اورنگ تخت و جاه  
 علیست معون الوار ایزد متعال  
 بجا هواره ستانید مدحتش اطفال  
 وجود عالم امکان کمال بود محال  
 بحق ذات شریفش و بالست و بال  
 خدای در همه شش و ششش محویش اهل خصال  
 خدای آنچه است صورت مثال  
 بغیر ذات خدا بر علی کجاست مثال  
 بجا کریت نموده است محض افعال  
 شود ز لطف تو آسان بهر کجا اشکال  
 توئی که ذات تو را شخص ایزد است  
 بامر تو است بهر جا که هست خاک و شمال  
 بوقت کشتن مرغ بجز زجک و جلال  
 بلکه که روح قدس بر دوش خداوی بال

توسعتی آنکه ز آفاق خلقت امکان شهبای طغیان تو عین امیدوار بود گر که حب تو گردد شفیع وی در شر بیارگاه تو آورده رو بعد بخت سرود صفت ذات این قصید بود شهبای این هم جاده و طلال کن ز خج به بین کما زستم کوفیان بے پروا خصوص غمزه روزگار زینب زار ز بسکه ریخته از خون کفر خان بزین چه برگ گل تن صد چاک ناز پرورتو	کند به بام تو پروا دایه بر اقبال اگر چه روز سفیدش سیه بود چه ز کمال و گرنه وای بوی باد با چنین افعالی که بلکه از تو شود در زمانه خیر مآل هزار و سیمید و هفتم سنه زیج اقبال بسوی کرب بلا یک نظر بابل و عیال شده است اهل و عیالت قرین بدخ و طال سر برهنه بود و سنگیر اهل منال ز خون زمین بلا گشته است لالال بزی رسم مراکب ز کین بود پامال
--	--

### فی التظلیف

ز جای خیز نثار آدمی بدون تعلل به بین زلفین بهاران بروی خمر گل قدم گذار به گلشن به صد هزار تدلل که نه گفته قمری دیگر ز ناله و بلبل	
--	--

### رود بسوی سما از عین پیشوای عسل

ز غنچه خسرو بیل نهاده تاج تبارک بر شک لولی لاعب یقصر آمده سارک بخند زده حاصل زبان بذر تبارک چنین بهار محارم مبارک است مبارک	
--	--

### شطو آنکه بود در میان ساغر پر دل

ز لاله صحن چمن گشته رشک سینه سینا بنال و لبرگان طریف عاقل دانا ز ثلث اطراف امن گشته پر ز لولو لالا کلاه ساخته زلفین مشکسای طلیا	
--	--

### چشم زلف بقیه رشک طره سنبلی

ز بس دیدم بهستان بطرف گل و لاله	گلنده باغ و گلستانه در خاک سپه هاله
چه خوش بود که نمائی بزنگ لاله و لاله	تو یکید و جام و پیاله از ان شراب کماله
بناله ای و اوای چنگ و صورت تغافل	
ز خوف فوج فرودین گذشت چون سیاهی	خوش است باد و گلنگ در پیاله پیالیه
همین من من تن تنها سیر می شد بی سی	بها و چنگ و دودنی زبان گشاده که می می
نوراک گفت نگیری کبک پیاله می قتل	
زمن بنوش و تغافل از این پس تو من	چه یار باز چنگ و چنگ و تار و دودی
چه لعل خویش پیالی بکن پیاله پرازی	گهی شیوه خسر و گهی برسم جم و کی
که این حیوة گرانمایه هست روبه تنزل	
بام حلق منان ز فیض شمع باران	بصحن باغ و گلستان و مید شاه لیکن
بر شک طره جانان بنفشه وقت بهاران	ز لنگان پریشان شده است غایب افشان
نورابا این سر و سامان بگو چه جای تا مثل	
چشم مست تو ز گس گشاده دیدۀ بینا	لبسوی باغ و چپان هر زمان ز بهر تماش
تمام ماه و خان رو نهاده جانب صحرا	یکی بقامت موزون یکی بطلعت زیبا
یکے به حشمت دارا یکے بشوکت هرقل	
ز جوش نستر و نسرین که رست و لب هر جوی	شده است غیرت مینو کار باغ زهر سو
بلند گشته ز تپه و فغان و ناله که هو هو	بپای ساخته هر فاخته ترانه که کو کو
شراب ناب دساله ز بهر رفع مثل	
ز قمر سرود و رباعین و کلمات گل زینت	شده است توده غبار رشک پرست و مصو
گهی بزم زمزمه لعل گهی بهمه عقیق	یکے بناله و یامی یکے بنغمه باقی



	براک کادی کمال بحسن قادی زابل	
ز بسن حشمت گلشن و میزد زگر و سوسن ز بیل گشته مینوح ولی قادر ذوالمن	نسیم خلد فند سیر زمان حشمت گلشن بروی شمع اسمن عنایب باز بشیون	
	شده سیر بر کرامت در مسیر تقصیل	
ولی والی والا حبیب ایزد و سنان معین دین و امین خدا و خیر ایمان	علی عالی اعلا امام عالم امکان سپهر جود و جلال سخا و وضع احسان	
	در بیج حلم و بهار حیا شفیق سهیل	
وصی امیر رسالت ولی ایزد داور عظمتی که بهیبت کشد چه تیغ و چه پیکر	سحاب علم و قنوت جناب حمید صفدر عظم مهر و مروت نظام عالم اکبر	
	ابر و زجگ فند در بنای عرش تر زلزل	
علی است روح مصور علی است عقل مجسم علی است از همه برتر علی است بر همه اقدم	علی است قدت داور علیست شخص کرم علی است میر مظفر علی است شاه معظم	
	علی است خواجه قنبر علی است راگ دلدار	
علی است رونق اسکان علی طهر و طهر علی است مظهر یزدان علی است نفیس و بزم	علی است جبر و جشان علی است منصور علی است خواجه دیوان علی است صاحب دفتر	
	احلیت کنیز طالت علی است گنج تجل	
بابین اسید که سازد جلال بقداست یکی گمان خطا برده گفته اند قداست	شهر تونی که جهان جایه بر نهاده بیات تونی که طالع در جهان ز فطره ملاست	
	برون فاده از این راه از طریق تعادل	
تو ندیده ز کوری چنانکه خود تو چنانی	جب غرق و دیگر که از طریق ندانستی	

مزار لعن بیایی زخی چنانکه تو دانی	بران لعین تو گشت بود دشمن جانی
و گرنه کی با مورات تو نمود تداخل	
هر آنکه در دوش افتاد از ولای تو بر تو	هر از طعنه بخت ز نذات بی خسرو
کسیکه در دل او نیست حب ذات تو بخوا	برسان کلب عقوری بد و زخ است بخوا
از آنکه کرده بحق تو در زمانه محبت	
سنتها بجزت محزون بگر ز لطف و کرات	که جاودل بنهاده است در بیت بفر است
امیدوار بود آنکه داریش سلامت	ز خوف یلته قبر و ز سول روز قیامت
چه بر ولای تو اشن هست در زمانه توسل	
تضییع جزل خو	
ای خیر شیرین در میان سرود کامل	کامند همه دلها است تو را میسر منزل
تو در همه دلها همه دلها بتو مایل	هر کس که ندارد بجهان مهر تو در دل
حقا که بود طاعت او ضایع و باطل	
در بحر غم عشق تو دل گشته شاد	هر چند که عشق تو ز نذر بردش آذر
در عشق تو گویم بر قیاس تو یکسر	ایزاد خود بین بدر میکرده بگذر
و اندر لبر ما بین که بود میر قبایل	
در روز و شبان عشق تو افکود خیالات	جلان در ره عشق تو نیم ناکه محال است
عشق تو و لیلیم بره کوی وصال است	برداشتن از عشق تو دل فکر محال است
از جان خود آسان بود از عشق تو مشکل	
عشق تو برویم دولت گمشاید	ز ننگ غم از آئینه جانم بزد آینه بید

ایک شش کرد عشق تو جانم بسزاید	از عشق تو ناصح چه مرا منع نماید
ایدوست گر هم تو کنی حل مسائل	
ماز دو جهان هر دو لای تو گزیدیم	این هر دو جهان داده عشق تو خریدیم
ازین غم عشق زهر غم بر سیدیم	گشتیم جهان را که به بینیم ندیدیم
هم چون تو کس زیبا در شکل و شمایل	
هر چند براه غم عشق تو دلم هست	از غیر تو بگست عشق تو به پیوست
از عشق تو ام روز و شبان جا بید است	در وصل تو شستند ز قیاس و طبع دست
چون گشت مرا کام دل از لعل تو حاصل	
الغیر دل حسته دی ترک فغان کن	جهان وقف غم عشق جگر سوزبان کن
چون حافظ مرست بیازک جهان کن	یعنی که برو بندگی پیر معان کن
بر دامن او دست ز نذار همه بکسل	
تضمین غزل خواجه	
بمناسبت خواستی که دید بود	
دلا اگر جهان مر تو راست دید پاک	مدار غم ز غم و رنج دشمن سفاک
بگو چه خبر و هر دو جهان محبت نذاک	بزار دشمنم ارحی کند قصد هلاک
گرم تو دوستی از دشمنان ندارم پاک	
هر آنکه از غم عشق تو شود دلش خرم	براه عشق تو بگذشت از همه عالم
اسیر درد و غمت را چه غم بود از غم	اگر تو ز غم زنی به که دیگری مرهم
اگر تو زهر بر دمی به که دیگری تریاک	

مستم که از غم عشق تو از جهان سیرم	لبش روی کنوی تو از جهان سیرم
توئی که کرده از کین نش نه تیرم	عنان نه پیچم اگر می زنی بششیرم
سیر کنم سر دستم بذارم از قتراک	
سوانی چاکریت آنکه در نظر دارد	بیاد شای کونین سر فردنارد
ز جان و دل هست جان خویش میبندد	مرا امیدصال تو زنده می دارد
و اگر نه هر دم از بجز هست بیم هلاک	
مرا هست شوم خاک در سر کویت	ز شوق روی تو دارم وایده بر سویت
میرم نه شد از آنکه دیدن رویت	لفض نفس اگر از یاد بشنوم بویت
زمان زمان کنم از غم چه کل گریبان چاک	
من و قلعه آن یاراه رو میبهاست	به برگشتن انزو فتنه جو میبهاست
دوباره دیدن انصورت نکو میبهاست	رو و خواب چشم از خیال او میبهاست
بود صبور دل اندر فراق او عاشاک	
بزله دوست هر نفس که صد جفا بیند	دل جفاکش از آن جفا صفا بیند
کسیکه روی تو بیند همه خدا بیند	تو را چنانکه توئی هر قطره کجا بیند
بگذر ببنیش خود هر کسی کند اوارک	
چه حافظ از تراجعه سر نهج عبرت	بشد طرز ز چرخ ثمر جعد عبرت
زدست دامن پاک تو کی دهد عبرت	بچشم خلق عزیز از زمان شود عبرت
اگر دردت بنهد روی سکت بر خاک	
در مدایح شاه افغان مصیبت اکبر بلا	

ایک جز ذکر عنت نیست کسے سم سخم	شدر عشق تو آتش زده بر جان و تنم
ذکر پاک تو بود روز و شب اندر دہنم	نظری کن کہ گرفتار بلا و عسقم
آنکہ دلدادہ و روی تو ندیدہ است سخم	
ہو جو د تو کہ ز الطاف خداوندود	آمد از نہیں وجود تو در عالم بود
نومن از خلقت این برود جهان ذات تو بود	ذات تو گر کہ بودی دو جهان نیز نبود
من کہ ہاشم زمین تا دمستی بر سخم	
آتش عشق جہاں تو پہ بگذاخت مرا	باہم پیستیم از خلق پرا فریخت مرا
تو نزد یک وز غیر تو جدا ساخت مرا	در قیود و جہاں جلد پرا انداخت مرا
کہ من د شدہ خود را شامسم کہ سخم	
ہر کجا نور جہاں تو عیان میگردد	ہر عالم پرست از سر دعا میگردد
چو شست آنکہ فدای تو شود جان و تنم	
جان سہان بہ کہ کند خویش ہلاک سر دست	تن سہان بہ کہ شود خاک بجا کہ دست
نیتیم گر بیاں روز و شبان برود دست	چون بود جان و تن ما ہمگے مقہر دست
روز و شب بردارم چو اویس قرخم	
چون بسویت نگران گشتہ ام از عالم خاک	تاخ فرق و گران گشتہ ام از عالم خاک
بہ تو آنکہ کن و سگان گشتہ ام از عالم خاک	درد بہت بس و جہاں گشتہ ام از عالم خاک
بطریق کہ نمائندہ است عہد ما و سخم	
گرچہ من روز و شب از غم بعبان می گردم	بغضای درخ ہر کس نگران می گردم
بے سببیت کہ گر گرد جان می گردم	انچہ خود دیدہ ام اندر پلہن می گردم
مشاید اندر قد متشن بار در گرسہ فکرم	

بازلو نظری جانب ماننا بدید	نظری جانب مایه سرو پاننا بدید
گو که بر بعد خود انشا و فانی بدید	گذری بر سر یالین گد انشا بدید
من نه آنم کزین دایره پیمان شکم	
تا که بدول اثر مهر و وفایت دارم	چشم امید طعنه و عطایت دارم
ز ره عجب بهر اندک پایت دارم	جایک نه کویت زوفایت دارم
زانکه خاک ره کوی تو بود خوش و طعم	
ایکه از عشق رخت بهر جهان شید است	زانکه دست تو این هر دو جهان برپا است
ماه من لکه قدر اکینظری با ما هست	یعنی اندر در جاد تو چه مارا جا هست
دیگر نیست برای گل و باغ و چشم	
ایکه گردیده دو عالم از جالت روشن	شد عیان از رخ تو نور خدای روشن
منم انجبت هر یون که بعد رنج و محن	هر مایح تو گشاد شب و روز دهن
زانکه جز و کرم نیست کس بهم شکم	
همی بر بزم صفای تو دچشم گفتلین	که بود ات تو بر کون و مکان زیورین
جانب کوی ملاکن نظری سوی حسین	گو هر روج رسالت که بعد شین و شین
آلود ای باب نظر کن کیف اهر شکم	
در صف کربلا از ستم اهل جفا	نخل ریحای جوانان بهر افتاده ز پا
دست عباس علی از تن گشته جدا	رفته بر هلق علی اصف من تیر جفا
گشته حد چاک تن اگر بگلگون کف شکم	
گشت چون زینب بکاید دل انکار عین	دست کیر از ستم قوم جناحوی لعین
کرد و مستوی بخت گشته یا در حرمین	لحظه جان پدر سوی من زار به بین

	که چنان از ستم بجز بند و دستم	
چون شدم از ستم قوم جفاجوی شرار می برند سرریان ز دیاری بدیار	بے کس و مونس و دخت و محزون و فگار گاه در کوچه و گاهی بمیان بازار	
	گو میامن ز اسیران حفظ و خشم	
سر پر خون حسین دید چو کسنان گفت ای جان برادر بخت سوزان	که گشاد و لب لعل بد کتران نظری کن که زبید و لعلیان بر چنان	
	اسرریان سر ره گزمره و زخم	

## در مدیح خواجه قنبر و فاتح خیبر

<p>ز راه مهر زمانی در انجوت خاص ز بر لب و دوف و طنبور و مضر و قاص چنانکه گفته است القاص لایب القاص بقبل خسته و لالان نیم نبوت و قاص که پیش صورت او سیم هشتک زرم که هر که نوشد از او می شود باد و خرم کز او سواره بود مست از عوام و خوا وجود اظهار او در جهان ملاذ و مناص نداشت حد شستن بدون استرخا بود بکار ولایت و لای غامض الخاص بهر لبه نمودند از وی استخلاص</p>	<p>ایا نگار بر پیکره باد و زلف عفا بخلوتی که در او هست هر چه آماده بخلوتی که در او ره یافت زرق و ریا بخلوتی که اگر تیغ بر نهی بر کف بخلوتی که در او هست سده سیمین بخلوتی که در او هست باد و رنگین چه باد و باد و حب علی ابوطالب شهنشسته که جهان را بود زلف عظیم شهنشسته که چه روح الامین بجا کوشش ز بعد از او پیر بخت پا و ستم شیخ که جگر سیران با مر خداست</p>
---	---

بود بهر دو جهان امرش انچنان نافذ  
شبهات توئی که تو را جز خدا بکنه کمال  
به بارگاه تو هر که نظر کند جبریل  
توئی که هر که بوقت جدال اهل ضلال  
شود ز ضرب بید الهیت دو صد چون عمر  
ظهور کرده بذات تو از خدای صفات  
غلام حکم تو با جان و دل همه مردم  
هر آنکه عهد تو بشکست ز ابطی بقین  
شبهات جبریت محزون نگر ز راه کرم  
جست غیر تو امید نیستش هر چند

جبریت تو

که هیچ گردنی از ربقه اش نیافت خلا  
فرود رودیم فکر هر که چون غواص  
رود به بحر تفکر در آنجاست تمنا  
ز روی خشم نشین بر کبشتا ص  
دو پاره فرق و تن و اسب خود دروغ  
بدان صفت که عیان از نبات خود  
مطیع امر تو با چشم و سر همه اشخاص  
شده است خلق بدو رخ زهر و قضا  
از آنکه صحت تو را هست روز و شب  
من ارتقا لبور الفنیه کان العاص

جبریت تو

ایمقتو بذات تو کون و مکان همه  
در سفره نوال تو ایشاه ذوالکرم  
شاه توئی که بهر غلامی در گهت  
یک قطره ز جود گفت جبر بیکران  
گر دیده مستقر ز جود شریف تو  
محکوم حکم تو پیران در بطون مام  
سبند زنده هر دو جهان از جود تو  
تو مظهر خدائی در مضمیر بذات تو  
باحت ذات پاک تو باشد بر روز

کون و مکان ز حضرت تو شادمان همه  
باشد همیشه خلق جهان میهمان همه  
جهانده سرخاک تو کرو بیان همه  
یک ذره ز نور رخت اختران همه  
نه قبه سپهر کران نا کران همه  
آبستند مهر تو را دخت ان همه  
چون با عشی بختی هر دو جهان همه  
باش صفات خاتم پیغمبران همه  
عین صوابیت عاصیان همه



از رشک خاک کوی تو گویند هر زمان  
 چون پادشاه خشم رسل در سریم حق  
 نهاده آدمی بمدیحت گشاده لب  
 جایی که گشت مایع تو ذات و الحبال  
 روز جزا شاهچه نظر از و فاکنی  
 بنما نظر عبرت دلریش خون حبسگر  
 ایدست کردگار که باشد بردرگاه  
 آسوده تو در نجف و شد حسین تو  
 احبنا و پاک تازه جوانان گلزار  
 صد پاره پاره گشت تن ناز پرورت  
 تو ساقی بهشتی و در کر بلا بود  
 میگفت این بغیرت ای شاه دین که شد  
 گشته با توان تو شد از جفا میضم  
 خوابیده تو در نجف ای شاه کو کشف  
 در شهر شام آل تو در میدان غم اسیر

یا لبیتی تراب سمو اتیان همه  
 بگذاشتی فتاورد دستت بتان همه  
 جن و ملک بمدرج تو گوهر نشان همه  
 خلقند در مدح تو عقد اللسان همه  
 بر سویی عاصیان تو زیر و جوان همه  
 آن روز در میان آن عاصیان همه  
 اوصاف کردگار ز ذات عیان همه  
 مقتول کینه از ستم شامیان همه  
 شد پایمال ستم ستور خسان همه  
 از ضرب تیر و فخر و تیغ سنان همه  
 از تشنگی عیال تو اندر فغان همه  
 زینب اسیر خرقه ناعمران همه  
 هر شهر و هر دیار تن ناتوان همه  
 باشد عیال زار تو بے حایمان همه  
 آل زنا به برده زرین نهان همه

## در وصف حضرت زینب

پیش مهر رخ تو ماه فلک شرمند  
 گشت فرمان تو را ایش دین تابنده  
 هست تا زنده به مهر تو بود نازنده  
 خلق عالم همگی از سلف و آینده

ایام روی تو بر کون تابنده  
 هست تا بنده بعالم مهر خورشید فلک  
 خضر که حکم توره برد سویی آب حیوة  
 حلقه در گوش غلام در درگاه تو شد

گر نبودی تو نبودی بجهان این هم بود  
 سست در خوان نوال تو بهنگام سخا  
 هر که در راه وفای تو بهد سر چو خلیل  
 نیست جز آنکه گر هست گدای در تو  
 رونق از کار و وصی میم به بر یک  
 هر که را از تو نباشد مدد در عالم  
 شکر ذات تو اوقت شناسد قدرت  
 غیر احد که ذات تو توان کرد قیاس  
 گرد این مرکز خاکی بود این نه گردون  
 شش هفت تو نمیده است مهر و نشان  
 کر نه از خاک تو خورشید فلک یا ضیا  
 هر که بر خاک نهاده سراز مهر درام  
 نبد کوی تو بر حلقه شاهان نوده لاف  
 یافت فیض ابد از لطف ازل در همه عمر  
 نشسته راه عنت را چه عنت از کشتن

ز انکه هر بود بر بود تو بود زمینه  
 در همه روی زمین روزی هر جنبه  
 چون گلستان شودش هادی سوزنده  
 خاک اوتاج شرف بر سر هر دانه  
 گر کشائی دول لب لب لب خنده  
 هست موری که قند در لکن لغزنده  
 که شود کور به خورشید فلک بیننده  
 جز که گویم بحقیقت بحق باسنده  
 پی دیدار تو در روز و شبان گزنده  
 نه فلک چو تو پیر و درده خوری خشنده  
 چیست هر صبح بدرگاه تو سر افکنده  
 باد ای کرم حق لبش بارنده  
 خاک درگاه تو بر عرشش برینازنده  
 هر که شد پرتو دیدار تو را جوینده  
 که بود تا باید زنده گیش پاینده

### در مدح حضرت زینب کبری

ای انکه بدان فاطمه و دخت حیدری  
 خاک بناب کوی تو ایام زمان  
 صورت گرفته عالم امکان ز محسوس  
 که نیستی بمیرم کبری بود تو را

تو با وده صبیب خداوند اکبری  
 بر عرش حق زنده جهان لاف برتری  
 چون مهر انوری و حیوة مقدری  
 تو نور کرد گدای در درج مقصوری

خواتون این جهانی و بانوی آنگهان  
 ریخته رسوله و در دایه بتول  
 حاوی علم و فضل و عاری نقص و عیب  
 در آسمان مصطفوی صحر اعلی  
 احمد اگر دیده عالم است و در علی  
 ظاهر زطلعت تو جمال محمدی  
 در جنب ماه روی تو ایزد عفاف  
 شد منکسف ز نور تو خورشید آسمان  
 داری چه مرتضی او بتول و مشه سل  
 هرگز نزاده مام زمان دختری چه تو  
 هرگز زان به یاد بعیدش نمی دهد  
 دست جفا کشود بظلم تو چرخ کین  
 گردانت فلک بسوی شام بر جفا  
 این می کشد مر که ز جور فلک نمائند  
 و راه شام یک تو و یک کاروان اسیر  
 گاهی سربسته بجازه هاسوار  
 گاهی بکربلا و گاهی کود گاه شام  
 گاهی ظلم فرقه ناهق شناسد و ن  
 گاهی ز جور و کینه بیداد کو فیان  
 گاهی بختجوی حسینت بقتل گاه

در هر دو کون منظر الطاف داری  
 در گلشن ولای علی زین و نوری  
 در قهر و قدر و در تب و نوری  
 در بوستان مرتضوی مشک و عنبری  
 مصباح القدینیه و مفتاح اندری  
 مضمر بحفرت تو کمالات حیدری  
 ماه سما بود لبها کم زاختری  
 شد کسب ز روی تو هر نور گسری  
 فرخنده حد و بابی و بگزیده مادری  
 زبید بمثل فاطمه هم همچون تو دختری  
 صبر حسین چون تو و فدا و فرخوامری  
 دانست چون تو را که غم درخ پردری  
 از راه ظلم و کینه ز کشور مکتبشوری  
 بر سر تو را ز ظلم خیال کینه معجری  
 وان بچیا گروه جفا کشیش لشکری  
 گاهی مردان به بزم زید تم گری  
 با در دو غم اسیر گروه بد اختری  
 خوار و ذلیل پیش دو چشم برادری  
 بر کو دکان زار برادر تو مادری  
 اندر نظاره سوی پیدهای میسری

محبون صفت تو گاه چو لیل از زمین  
گاه میان نخس شبیدان و باد  
عبرت منم که بر دور بار رخت  
باشد مرا امید شفاعت ز حضرت

در جستجوی قامت پر خون اکبری  
هم چون رباب طالب دیدار صغری  
لیل و نهار کرده ام از مهر چاکری  
بر خلق چون شفیقه فردای محشری

### در مدح ساقی کوثر حیدر صفدر

ولاتا کی در این دار فنا از جمل نادانی  
اگر بر بادی رفت آن سلیمان در چرخ بخش  
به پا و چشم و گوش سر اگر آدم بدی گوم  
طریق آدمیت هست اندر بندگی حق  
بشیطان مینائی صد نزاران لعن الغافل  
تو نه گم رفتی شیر خدا را شیعه پیرو  
بر نبت بگذر و قدرت اگر از چرخ مینائی  
حیوة جاودانی بجوی و باقی را همه از کف  
اگر حج آیدت مال و عظم جمله دور بگذرم  
ایام ثبات جلد بر باد و تو از غفلت  
نشین یکجا و عجلت پیشگیر از خلق این دهر  
نه شد روزی که باشی پیغمبر روزی تو از اول  
مسلمان خویش را خوانی و طایفه از تو اندر خم  
اگر داری تو در عالم و قاف و صدق چون بود  
بصمت که باشی ثانی یحیی پیغمبر

بلذات و دودنه این جهان مسرور و خندان  
و لا خوفت بر باد و فنا تحت سلیمانی  
در این حیوان چه انسانست انسان هم چو حیوان  
تو او را پیشینه خود ساز اگر فرزند انسانی  
نظر چون میکنم می بینیت خود همین شیطانی  
چو اطا هر کس از خویش بدعتها و نادانی  
در آخر می بند آن فقرت رو بوی رانی  
که فانی میشود این چذر و زه عالم فانی  
مگر دو حاصلت چیزی بقصا جزو شیطانی  
بوصل پیر ز لحد سگالی شاد و خندان  
برای این دو مان تا کی تو در دنبال دنیای  
مفر کرده آخر روزیت راحی به پیشانی  
طریق کاغذی بهتر بود از این سلیمانی  
و اگر باشد بدوران هر طور اسلام سلیمانی  
بعلوم باشد در سینه حکمتهای لقمانی

از این اعمال نبود بجز بجز تو در عقبا  
 شهنش عتق فرامی گیرد و حیدر  
 امیر منان مصباح ایمان و در  
 علی عالی اعلام که اندر مرتبت و رفعت  
 امام حسن و جان الشهباز عالم امکان  
 شهنشاهی که اندر مرتبت اندر که رفعت  
 خطا باشد اگر خوانم خدایش یک حیران  
 زهی مضمهر بر روی نازینت روز نورانی  
 منی و انم که ممکن گویمت یا خوانمت و آب  
 تویی کاند جلالت پادشاه جهان یکسر  
 تویی مرآت حسن حق جهان از ذات تو مشتق  
 ز تو عینا شود ز اهل بتو دلها بود مائل  
 زبان از تو در هر دم جهان از مهر تو خرم  
 بگران تویی رهبر و محرومان تویی یاور  
 تویی که محله خلق خدا از اول خلقت  
 همی پیغمبران از جان بکلم ایزدستان  
 ید الهی تو ایسرور که بر کنزی در از خمیر  
 شهاب بر عبرت محزون نگر که رنگ سامانی  
 خادم بجای دیگر بجز کوی تو ایسرور  
 یکجمله مشکل بدل دارم من احوال هر مشکل

نباشد که نور احب علی الشیرازی  
 اوصی نقشب پیغمبر و یی ذات ربانی  
 که شد نازل بحد ذات او آیات قرآنی  
 نهاده سر بجا که در گشس هر عالی و دانی  
 که شد خلق از طفیل خلقتش هر انوری  
 تراب در گشس برز بود از عرش رحمانی  
 که بی چنین ز ذات او عیان آثار سبحانی  
 خجی مدغم نموی عنبر نیست لعل طمانی  
 نهی واجب و در تحت و اهر فوق امکانی  
 بجا که در گشس دارند هر یک در دانی  
 بحق قادر مطلق که بر هر امر سلطانی  
 جهان را از تو هر مشکل نماید و آب سانی  
 جهان از نظم تو منظم بتائیدات ربانی  
 از تو ظاهر بود یکسر همه اسرار پنهانی  
 بخلقت کردن مخلوق حق را آدمی ثانی  
 بدرگاه تویی آینه جهان از بصر قربانی  
 بدست ایزد و او را بنیاد و جیسمانی  
 بدر بار تو را و آوده مقصودش تو میرانی  
 که از قید غم یکسر لطف خویش بر جهانی  
 چه مشکل که توان مشکل نماید و آب سانی

به خواه تو ام نظر بر حال زارم کن  
 نذارم مطلبی دیگر بجز ذلت تو ای سر  
 زسلک چاکران خویش خوانم از ره حمیت  
 تو راجائی که باشم مدح خوان ذات حق و  
 حیل این قدر نمی دانم که در نزد تو اشعار  
 الا یا مرتضی بیکدم بدشت کر با بانگر  
 بسکین شود غریب خون ز طعم منتقد ملعون  
 بسکین قامت عباس معون و قاسم معجز  
 ز دشت کر بلا بگذر بسوی شام کن بنگر  
 چه مجلس چار صد کرسی نشین بر کرسی زرین  
 ستاده علی بهار پای تخت ان ابتر به  
 نمی دانم چه حالت داشت زینب کیم ای دم  
 کنی ز دچوب بر سر نرید و از ستم میگفت  
 بلغای ای زید و دوزن مزین چو جابر دی

چه باشد گر مرا از ملک ابل سوی خود خوانی  
 که روسوی خودت خوانی و در کویت بیرانی  
 که گروم روز و شب از جان و دل تیر تا خوانی  
 کجا افتد قبول عالیت شغری من دایمی  
 نباشد کمتر از ران مرغ نزد سلیمانی  
 که افتاده است از پای هر طرف سر و خالانی  
 رخ اکبر که بودی در صفای ماه تابانی  
 ز پا افتاده از تیغ جفا چون شاخ یکانی  
 عیال خویش در بزم یزید فاسق زانی  
 از هند و ارمنی و زنگی و رومی و نصرانی  
 سر بیان عیالت بکیر ف چون صحرای کانی  
 بطشت ز سر پاک حسین و چوب خزانانی  
 که ای سلطان مظلومان عجب پیش لب و دندانانی  
 که نهاده است جام لب بر این لبهای نورانی

## وَلَا یُضَا

ز باخیزد مایه کامرانی  
 بعیش طرب کوشای یار دیرین  
 بکرم زنده ام ز اهل روح بخت  
 به چنگ آرخک و کعب گیر مزمر  
 چه یاقوت لعل شکرت

به پاک دمه مجلس شادمانی  
 که بود بقای باین دار فانی  
 که ترسم بد مرگ من ناگهانی  
 بزن تا تو ای بشیرین زبانی  
 مکن یک و دو ساعت مرا میهمانی

از اندم که گشتم گرفتار ویت :  
 چه پنهان نمودی رخ چون بهارت  
 مرا نیست جان در چون از فراموش  
 بروی زمین روی ناست بخوبی  
 گرفته است ماه تو بر قصد جانم  
 بپایان فشانیم بر سر و ناپاکت  
 بتن نیم جان هست بر تن تو باز آ  
 تو دانی مرا در بدن صبح بخود  
 بقربان جان تو ای جان جانان  
 همه شیوه دل بری از تو تلخ  
 اگر با من زار محزون نالان :  
 نه زیر پتخت تو سر از ملالت  
 اگر رنج و غم می برد راحت  
 بکشت دشمن که از پا در آید  
 نگار خطاست خوانم نگار  
 پیران و توان و توانا تو شام :  
 ز شاهان عجب نیست گرگاه گاه  
 همه علم پیگیری را تو محزون :  
 ندانم تو خود ممکن یا کرد واجب :  
 توان لفظ تحت لبم آه مستی :

پیگیری رخ آورده ام از جولانی  
 بهارم نموده است رود جزانی  
 تو در روز و شب در غم این و آنی  
 ز ند طعن با بر مر آسمانی  
 ز هر گاه و ابروت تیر و کمانی  
 دوز لغت بود افغانی نیم جانی  
 زان نیم جان نیم جانم ستانی  
 بغیر از تو روحی بغیر از تو جانی  
 نه تنها مرا جان که جان جانی  
 بود جان من غیر یک مهر بانی  
 سر مهر بانی تو را نیست آینی  
 بکن آن چه خواهی بمن ناتوانی  
 مرا رنج تو راحت بکراینی :  
 تو هم نیز باید دست گویا بر آینی  
 و کی عاشقی راست دیگر زبانانی  
 من ناتوانم گدایت تو دانی  
 کز رحمت از مهر بر ناتوانانی  
 همه قدمت و اوری را تو کانی  
 نه ای نه ای هم ای هم آینی  
 که چاکر ده در فوق سبح المانی

ذی مخزن سرجی الهی  
 وئی شاه بر کشور جلد و لها  
 تو خود هر چه هستی بذاغم چه هستی  
 مگر تو خدائی که هر وقت و هر گز  
 خدا نیستی یک غیر از خداست  
 تو مطلب با بجا و هر ذی وجودی  
 تو را پای در ره چه شاه و چه بنده  
 شهنشاه نظر جانب بندگانت  
 عجب آیدم گز چه با این جلالت  
 که از ظلم قوم لعین ستمگر  
 با طفلان گشته خورد رسالت  
 تن پاره پاره قاده است از کین  
 بود بجهتیر جهای لعینان  
 در این فصل بهار الیاتی تموش زیبا  
 برین در طرف باغستان صف انداخته  
 شد زلف شقایق هر چه برچ و تاب اندر  
 چمن گردید اهلش پوش چون ترکان طناری  
 روان شطاب و باد بباری شد سوی گلشن  
 ملون نوده بخر بود از لاله و نسرين

گشته میان از تو سر مخانی  
 که بود تو را غیر دلها مکانی  
 که بالاتر از فکر و وهم و گمانی  
 بعین بنای بھر جا عیان  
 تو را هر چه من خوانست آخنای  
 تو مقصد هستی کون و مکانی  
 تو را چه بر در چه عالی چه دانی  
 خصوصاً سوئی عبرت سیستان  
 بدشت بلا نگر یگز مای  
 عیال تو را نیست جز ناتوانی  
 نه یار و نیس نه آبی نه نانی  
 بچاک جفا هم چو اکبر جوانی  
 لکوی علی اصغر خوش نشانی  
 ایضا  
 قدم در میان باغ از بھر تا شای  
 زده سرچن ممتابا بیا و سرو بالای  
 چه زلف نوز و سان قمر طلعت بر عنای  
 دمن گردید خندان چون لب جانان بهر کای  
 که تا سازد و ساز چن را چه آرای  
 مژین ساخت گلشن ز سوسن گشته بهر کای



طرب افز بود روح آساز لطف باد نور و ک  
 ز فیض شمع باران و صوفی و نغمه بلبل  
 گذر افتاد و عیسی را مگر در طرف باغستان  
 بجا یون روز نور و ز است اشیرین شکر  
 چه حاجی و چه مصابی که گر کوه و کوکشم  
 اگر محزون و شیدا گشت محزون از غم لیلی  
 چه خجسته و چه شکران زوی بر سینه ام چند  
 چه روز نایب و گشت تار ترازو خا امل نادان  
 شدیم یکبار شیدا تا رخ ماه تو را دیدم  
 حیوة جاودانی از لب لعل بود پیدا  
 میان دلبران شبنم و شکر ایدلیر رعنا  
 پیاتاب گذارم بر لبان شکر افشانت  
 چه بوسم لعل شیرین تو را آجین سرو و خوابان  
 ز بجز رحمت ذات شهنشاه غنچه فر  
 و صی مصطفی کان معافا تمنیع احسان  
 زهی ذات همایونت سبب خلقت عالم  
 بظاہر گرچه آخر آمدی از آدم و حوا  
 کفادی و حریم چون پادشاه پاک سغیر  
 ز رخ آبرت گشت بر پاریت ایمان  
 تو حاکم بر زمین و آسمان و دین و دنا

بود روی زمین چون بوم و صحنه بواللہی  
 شد و رشک گلستان جان هر گونه مهرای  
 و یا موسی را بر آورده ز حبیب خویش مصیبت  
 عطا کن چو لعلت بستم جام مصیبت  
 ز عشقت ایگل خندان شوم محزون و عید  
 بقربان تو گردم منم محزون تو لیلی  
 که قلم محبت باقی شدی چون لاله حریر  
 چنان کت روی روشن تر بود از لعل و آب  
 بخود گفتم توئی خورشید انور من چه صبر باقی  
 تو که بی لب لعلت گرفته جاسیجی  
 بقدر سرو و لارا و بلبل شمع مصفا  
 که تا گرد و لعلت مرا حل معمای  
 چو میل افکندم بر سر هزاران شور و غوغای  
 ایمر چه در حیدر امام حسن آرای  
 علی مرتضی الشاه با داود و اناب  
 مخاطب بر خطاب لعلت و ذکر لولای  
 دلی اند حقیقت اقدم از آدم و حوا  
 نماندی و حیریم حق ز قهرت لالت و عوا  
 ز برق ذوالفقار است فرق اعدا و حرا  
 تو تمام رفعت مکان و جوش احباب

تمام اولیا و انبیا در صفی امکان  
 زنی صد جمله را یکجا انبیا هم برهم  
 نمائی جیب دل را ز گوهر غیرت دریا  
 تو آنشاهی که از فطرت جلالت در همه عالم  
 نوساه کشور جاهی ماه عالم قدسی  
 تو مری روی فلک طی ملک خفی ملک جاهی  
 تو ام دور و آدم معین مسی خاتم  
 چنان امید وارم از تو شاه کر زده احسان  
 ز بسیاری عصیان یک کم اندیشه محشر  
 باین شان و باین شوکت باین جاویدان  
 تو ساقی و مصف محشر چرا باشد حسین تو  
 توئی شیر خدا از قند و دو بهر خصالان من  
 زمین کر بلا گردیده رشک روضه و منوا

ز خاک در گشت جستن هر یک کحل مینای  
 دخی صد بقعه را یکدقه اندر بادینجایی  
 چنان نسبت توان دلون سخایت را بدینا  
 پیمبر در شب اسرار جنت گشت اسیری  
 امیر شرب و لطفا و زو ج پاک زهرای  
 توئی کر ماه تاهای بعالم حکم فرای  
 امین خالق عالم تو در دنیا و کو عقیای  
 ز خیل شیعیان خویش عسرب را به بخشای  
 که دارم از عطای حق چه نومولاد لجایی  
 چرا شاه گذرد در کلا از مهر نمای  
 از عطشان شهید کینه اندر جنب دریا  
 که در هر سو فدا ده غرق خون سر و دلا  
 که افتاده است در وی لبس جوانه سیمای

## فایده

جانم شود فدای تو یا مرتضی علیه  
 میرم من از برای تو یا مرتضی علیه  
 دارم بدل نوای تو یا مرتضی علیه  
 دارم بصبح و شام بدل آرزوی تو  
 خوشم تو ز جنت است صراط راه روی تو  
 تا سر نهد پای تو یا مرتضی علیه

ای نگشته بخدای تو مستم	اسبق بود وجود شریف تو از عدم
شد مقترن حدو شود تو با قدم	حد و نایان جود خلاق بصدم
دائم بود دعای تو یا مرتضی علی	
ختم گشته آسمان ز بی احترام تو	تسبیح قدسیان همه ذکر مدام تو
پریا است دین مصطفوی از صدام تو	عظم تمام حلقه گویش مسلام تو
اندر در ساری تو یا مرتضی علی	
ای انشی گشته شہان جلد چاکرت	دی المحه که خفته مہمان جلد بردرت
روز سفید آیتی از روی اوزرت	شام سیر روایتی از سوی عبورت
شد بی ای قبا تو یا مرتضی علی	
ای ذات بے ہمال تو گنجینہ دفا	وی شخص بے مثال تو آئینہ صفا
شد آیتی از روی تو و الشمس و الضحی	بگرفتہ خود خط شماعی بکف عصا
از خجالت بھائی تو یا مرتضی علی	
بہار از خدا بھر ماسوا تو یے	کر جلد ماسوا بخدا یا خدا تو یے
غیر از خدا ز غیر خدا ہم جدا تو یے	کافر اگر نکر دم و گویم خدا تو یے
از کثرت ولای تو یا مرتضی علی	
بر مہکات یکسر شہا تو مصدریے	مشتق ز نور پاک خداوند اکبری
زینت قزای گلشن شمع پیمبری	کی میسر و کز غیر جناب تو دیگری
قام شود بھائی تو یا مرتضی علی	
ذات تو سر فراز تجید ذوالجلال	ہستی تو کار ساز تجہید ماہ و سال
اختی جود و کان صفا معدن کمال	ما را زبان ناطقہ در مرج تو است لال

	گویم اگر شای تو یا مر لقی علی	
عبرت منم که خاک جنابت بر کنم	توفیق ده که سیو که جنابت سفر کنم	خود را ز قید این غم شاه با بدر کنم
	از زمین کیمیا تو یا مر لقی علی	

## در مصیبت شب که پیغمبر حضرت اکبر

<p>         مرا سخت بر سینه آذر نشسته          بدل و لغها بس مکر نشسته          بنجا که جالبش سر بر نشسته          پی جان فشانیش بر در نشسته          بدرج لبش و آو گوهر نشسته          که بر زمین چه خورشید خاور نشسته          که چون مهر به پشت تها و نشسته          که ای بر دلت جویم بر نشسته          برین است گوئی پیمبر نشسته          بدل دل علی شاه صفر نشسته          بر آذر هم چون سمندر نشسته          دو همدواغ بر مشک از غر نشسته          چه موران با طراف کوثر نشسته          دو چشمانش با تیغ و خنجر نشسته       </p>	<p>         بدل تا غم حجب دل بر نشسته          چه لاله چه داغ رخ هم چو ماهش          ندانم چه بهیست این مکر که ما بان          سراسر همه پادشاهان عالم          برون آورد تا همی لعل از دل          همانا بود اکبر انما خوبان          چه دیدند او را گروه مخالف          نمودند و سوی بن سعد بیدین          به بین کز پی یاری خسرو دین          و یاد وصف جنگ با ذوالفقار          چنین خور وئی که زبان به پیشش          چنین مشکوئی که از تابویش          لعل لبش سبز خط و لکش          پی خون نشانی دم جنگ یورخ       </p>
---	---

بروی همش زلفت کافر نشسته  
 بجلد برین بند ولی بر نشسته  
 بدر بارش بی پای سر نشسته  
 بجفتاچه بر قلب شکر نشسته  
 بدیاد و صد نار احسگر نشسته  
 که بالمش زده عشق بر آذر نشسته  
 پی جنگ بر پشت زین بر نشسته  
 ز بحر خشش دید تر نشسته  
 بامید او خاک بر سر نشسته  
 بغم زینب زار مضطر نشسته  
 در عبا بدی برادر نشسته  
 بصدر ناله با آل حیدر نشسته  
 که تیر بلای تو تا بر نشسته  
 بامید فردای محشر نشسته

بود ناکه دل از مسلمان و کافر  
 بگنج لبش خال مشکین تو گوئی  
 که باشد چنین شهسواری که شاهان  
 عمرین سخنهاچو بشنید از ایشان  
 همین ز جوی که از برق حسنش  
 بود زوگل بوستان حسین  
 حسین راسته کارشکل که اکبر  
 بتازید بروی که لیلیاچه محزون  
 چشم پر از خون سر ره سکینه  
 بگیرد دورش که در خیمه بگوش  
 کشیدش بخواری که در بستر عثم  
 فتان را بابت کاندز عزاایش  
 ستهان کن نظر بر دل زار عبرت  
 زجت تو امروزه بجز شفاعت

### در کیفیت مولود و پدرش امام کاظم

آنکه محرم کبوی یزدانست  
 سرور دین و شاه ایمانست  
 این سخن و روحه طفا ناست

روز مولود شاه مردانست  
 نام پاکش علی عمرانست  
 مظهر ذات حق مسیحانست

امد الله در وجود امد

	در پس پرده هر چه بود آمد	
گشت و آتش ز ما سوا قدم رسم کائنات مشاء اعم این کلام است و رد ما مردم		آنکه از لطف خالق عالم بود با جمله انبیا مردم گشت آدم ز نسیب او آدم
	اسد الله در وجود آمد در پس پرده هر چه بود آمد	
که شده خیره ز دستش و قمر ماه امکان علی اثر این کلام است و روشنک و تر		ماه ریش طلوع کرده مگر شاه مردان امام جن و بشر صاحب ذوالفقار و سپیکر
	اسد الله در وجود آمد در پس پرده هر چه بود آمد	
گر نبود او نبود بود و نبود ولی کرد کار رب و دود سجده ذکر قدسیان این بود		از وجودش وجود یافت وجود ابن حسمت پیغمبر محمود گشت در کعبه تا که او موجود
	اسد الله در وجود آمد در پس پرده هر چه بود آمد	
مقتدر جهان و خلق جهان معدن فضل منبع احسان ورد ما هست این و غلطان		پیشوا بر جمیع عالمیان محرم کارخانه سبحان بر جهان و جهان سلطان
	اسد الله در وجود آمد	

	در پس پرده هر چه بود آمد	
<p>رخ و آدم مطیع فرمانش</p> <p>عش یکپایه زایوانش</p> <p>باز گویم رواست در شانش</p>		<p>رزق عالم ز خوان احسانش</p> <p>ماه نخل سم یکرانش</p> <p>جبرئیل امین شاد خوانش</p>
	<p>اسد الله در وجود آمد</p> <p>در پس پرده هر چه بود آمد</p>	
<p>انبیاء را دلیل و راه بنا</p> <p>صاحب ذوالفقار و باب مهدی</p> <p>این سخن هست ذکر شاه و گدا</p>		<p>مرشد جبرئیل و دست خدا</p> <p>قتل قتلوا زحق در است سزا</p> <p>اوست برتر ز جمیع اشیاء</p>
	<p>اسد الله در وجود آمد</p> <p>در پس پرده هر چه بود آمد</p>	
<p>گفت ان ربهای کل سبل</p> <p>صاحب تیغ و راجب دلدل</p> <p>بر سر خود فکنده این غلغل</p>		<p>ایکه در مدحت تو حتم رسل</p> <p>که تو یی بعد من امسام الکل</p> <p>در گلستان بعد نوا طبل</p>
	<p>اسد الله در وجود آمد</p> <p>در پس پرده هر چه بود آمد</p>	
<p>مظهر حق و دست اخلاق</p> <p>هادی خلق و قاسم ارزاق</p> <p>این بود ذکر من با ستمناق</p>		<p>قاصد دین کفر و اهل بغناق</p> <p>حاجی دین و حاکم آفاق</p> <p>قصر و قدرش فنون زبانت طباق</p>
	اسد الله در وجود آمد	

	در پس پرده ہرچہ بود آمد	
روز و شب الیادہ بر در تو از شرہای جام و ساغر تو گوید این گفتہ مکر تو		عبرت بے نوای چاکر تو تا شود خاک پای تنہا تو گشتہ از جان و دل شد گرتو
	اسد اللہ در وجود آمد در پس پرده ہرچہ بود آمد	

## در وصف شاد دل شو

دی مہربن عزت و تمکین سرفراز یمن خسلد برین شافع عاصیان بروز سپین		ایستہشاہ آسمان وزمین شاہ یاز فراز علمتین ایملک مسلک و فرشتہ فرین
یا علی مشکل مرا بگشا		مشکلی دارم از برائے خدا
ابن عم پیمبر مرسل خاک کویت بفرق عرش محل باعث خلقت جہان ز ازل		ای گل گلستان علم و عمل ما حی دین کفر و اہل غل بشکل جلد مردمان ز تو جل
یا علی مشکل مرا بگشا		مشکلی دارم از برائے خدا
ماہ امکان و صفہ رمید از عجز داز آشکار و مخفان مشکل ہر کسے ز تو آسان		شہ مردان و مظہر یزدان محمد کارخانہ سبحان ای ملک مسلک و فلک و ربان
یا علی مشکل مرا بگشا		مشکلی دارم از برائے خدا



ایک از لطف قادر مطلق ۛ	بعد پیغمبری اسام الحق ۛ
گشته است از وجود تو مشتق ۛ	بخدا منت طارم از حق ۛ
برده از عرش خاک تو رونق ۛ	مشکل هر کس ز تو منشق ۛ
مشکی دارم از برائے خدا ۛ	یا علی مشکل مرا بگشا ۛ
نور حق لذت تو کرده طبع ۛ	در تو آثار احمدی مجموع ۛ
دین حق از تو یافته است شیوع ۛ	ما همه تا بعیم و تو مستبوع ۛ
ذات تو باعث اصول و فروع ۛ	مشکل هر کس ز تو مرفوع ۛ
مشکی دارم از برائے خدا ۛ	یا علی مشکل مرا بگشا ۛ
یا علی از جنایه این ایام ۛ	رو نموده بمن بسے آلام ۛ
کرده ام در محاببت اقدام ۛ	شاید از محبت تو یابم کام ۛ
گشته از غیب بر من این الهام ۛ	که بر هر مشکلت بر نزد امام ۛ
مشکی دارم از برائے خدا ۛ	یا علی مشکل مرا بگشا ۛ
مشکم سر بسر تویی دایه ۛ	من چه گویم که خود سخندایه ۛ
هست امیدم ز لطف یزدانی ۛ	که از این غم مرا تو برهانی ۛ
یا علی ایویته ربانی ۛ	مشکم را رسان بآسانی ۛ
مشکی دارم از برائے خدا ۛ	یا علی مشکل مرا بگشا ۛ
یا زده نور چون سین و حسن ۛ	حلی و باقران دو خضر ز من ۛ
صغیر و موسی کشیده من ۛ	هم رضا و تقی نفی و حسن ۛ
مهدی ان نور و زور و المن ۛ	سبست شاه شفیع مشکل من ۛ
مشکی دارم از برائے خدا ۛ	یا علی مشکل مرا بگشا ۛ

عبرت زار برگشاده زبان  
 بادل پر زرد و آه و فغان  
 رحم کن بروی از ره احسان  
 مشکلی دارم از برائے خدا

ول

در مدیح تو ای امام زمان  
 تا شود از تو در داد و درمان  
 ای تو حلال مشکلات جهان  
 یا علی مشکل مرا بگشا

ف

ای انکه اگر پرده ز صورت بر جان  
 معج توجه گویم که چنین یاکه جان  
 در مدح تو انخواج ششیر از سگان  
 هر کس که ندارد بجهان مهر تو دل  
 اینجا که مدت قبله ارباب کرامت  
 بنگر رخ زار من این مشکند  
 بنمای شهابی نظر ان عارض و قاض  
 هر کس که ندارد بجهان مهر تو دل  
 از راه وفا کیطری ایش خوبان  
 که بجز تو چون موی تو گردید ریش  
 تاروی تو بینم و سپارم بر جان  
 هر کس که ندارد بجهان مهر تو دل  
 و لمانه از تیشه عشق تو خرابست  
 ذات تو چه آست و جهان جمله نرست  
 ذکصف مدح تو بیرون ز صلابست

پیدا شود از صورت ان سر نهانی  
 از هر چه کنم وصف تو را بر تر از آینه  
 خوش صفتی همین گفته بالفاظ و معانی  
 حقا که بود طاعت او ضایع و باطل  
 جان می نیم اندر ره تو بھر غرامت  
 پسند بمن این همه اندوه و طاعت  
 این است مرا و در زبان تا بقیامت  
 حقا که بود طاعت او ضایع و باطل  
 بنمای باین سوخته آتش حرمان  
 من منتظر کیطرم ای مه تابان  
 جاری زبانم بود این گوهر غلطان  
 حقا که بود طاعت او ضایع و باطل  
 جانها هم از آتش سحر تو کبابست  
 بغض تو عفاست و دلای تو صوابست  
 جاری بلهم روز و شب این درخشا

هر کس که ندارد بجهان مهر تو در دل	حقا که بود طاعت او ضایع و باطل
هر طایفه که تو ز جان مهر و ولا یافت	ان طایفه و مردم و جهان عز و علایا یافت
هر کس که تو را یافته حقا که خدا یافت	عالم همه از پر تو تو گویو صفایا یافت
آدم همه ازین وجود تو بقایا یافت	مرغ و دم از شوق تو این گونه نوایا یافت
هر کس که ندارد بجهان مهر تو در دل	حقا که بود طاعت او ضایع و باطل
بر تخیل اسیدم رچش با شری نیست	بر تسمه سپاهیم ز چه رو کیستی نیست
کز محنت جانب من یک نظری نیست	مانا که تو را از من هر ذره خبری نیست
من را بجز از گوی تو راه دیگری نیست	و بر بحر عالم جز از این یک گهری نیست
هر کس که ندارد بجهان مهر تو در دل	حقا که بود طاعت او ضایع و باطل
ای جان جهان جان جهان باد و ذات	تو شاه جهان و جهان عمل گدایت
مستند جهان جلای از جام ولایت	جای که بود مایع ذات تو خدایت
من رچه هست آنکه کم روح و ثنایت	گویم شب و روز من این گونه نوایت
هر کس که ندارد بجهان مهر تو در دل	حقا که بود طاعت او ضایع و باطل
عبرت منم ای شاه تو را بنده و چاکر	کن یک نظری جانب من ایشه صفدر
کز جو رو جفای ستم چرخ بد اختر	گردیده ام از عفت شش روز مکدر
تا گشته ام از صبر تو مداح و ثنا گر	گویم بدیج تو من این نعت مکر
هر کس که ندارد بجهان مهر تو در دل	حقا که بود طاعت او ضایع و باطل
وله ایضا	
طرقا ای باوه نشان محبت طرقا	باز آوردم زمین عشق در میخ انداز
کو که با جام و جو بودم قناعت پیش اندین	ز این سپیش خواهم که تا کردم بخشم غیور

صحبت جام و سبو بگذارد اندر یک کلمه  
 گرفتار باشد کرم ایساقی علی بهم  
 من فدائی در میخانه کردم کز ازل  
 باش یک بین تا که گرد و حق بچشم جلوه  
 روی دل بر تاب از هر یک بد اند جهان  
 با تو یار از تو بود در هر کجا نزد یک تو  
 اجتماع حق و باطل را یکی دان محال  
 از جهان آزاد شو بگذر مالی و تویی  
 خاک شو خاک در سلطان اقلیم وفا  
 شاه اقلیم وفا یعنی علی مرتضی  
 ای که آری رو بسوی کعبه از بحر خدا  
 کعبه شد اسلامیان را قبله و بیت شریف  
 خانه زاوه حق چه اندر خانه حق زاوه شد  
 مریم از بیت المقدس شد چه وقت زایش  
 تا که بنود خانه زاوه حق بغیر از شیر حق  
 گرفتار بایند ز اندر حرم کبریا  
 پای ز در جاک دست قدرت حق و حرم  
 دست و تیغ حق بر و جنگ خدق گزینود  
 خلق احمد بنو بت گزینی شد از علی  
 اما که گسترده است بر خلق جهان در روز

در غیب با نغمه صحبت جام و سبو  
 انقدر می ده که تا آید ز با تم تا گلو  
 با نغمه نوش آید از او از چار سو  
 خانه از اعیان خالی کن که یار آید فرد  
 گرفتار و یار رجوی یار را از خود به جو  
 گرفتار و یار رجوی یار را از خود به جو  
 شیشه دل را به از رنگ باطل شست  
 تا شود اندر حقیقت با تو امنه رو برو  
 تا که از خاک و کس یابی مزار آن آب  
 آشنه شاهی که ناید جنتش در گشت  
 غیر حبشاه مردان کعبه دیگر محو  
 تا که ظاهر شد علی عالی اعلا در او  
 بجز تعظیمش بتان از کعبه افتادی برو  
 سوی جبرئیل علیه السلام گفت او ما ذات  
 کیست غیر از شاه مردان خانه زاوه حق  
 بایدت از آب حب مرتضی اول وضو  
 تا که بتحد از طاق کعبه انگندی برو  
 یک شدی اسلامیان را کعبه رو اندر منو  
 جز علی که بود لایق بر کس این صفت نبود  
 مشرف احسان او بود که کلمه او

از کوه آواش بر بجزرت او نبود و مراد  
 که بیشتر عدل خواهی بگذر از خاک کف  
 طبع من جوئی است که یک طرح او بگری عظیم  
 ان تعد و انتم الله ولا تحقوا مرا  
 به با قلم ولایت شاه وای سلطان دین  
 ز من به نیست سینه عبرت ز بدل از روزگار  
 یا معین الخلق انت لعلی خلق عظیم  
 یا علی کس از بخت در کار بیا یکدم گذار  
 غنیمت باد و دغم بر ناله و عریان سوار  
 صورت گلگون اطفال تو اندر هر کنار  
 گشته شک وای امین زمین که براه  
 دختر انت را بود خال غنم کیسر بیاید  
 آه از اندم که ز جای چرخ با صد در غم  
 سر بر نه با یک شسته امانه عفاف

## دل

فهم کن گرا بل عقله ز آیه لا تشرفوا  
 چون بخت از خاک او بگرفته انسان بگردد  
 هیچ که دیدی که گنجد بحسره عانی بجو  
 گشت ظاهر از علی القائل قول سلوا  
 ای که هر عالم بقدر نیست و ابرو آرزو  
 جز تو کس از منهار اکبیت تا سازد رفو  
 زاک قول الحق قل فی حق لا تقطعوا به  
 بین عیالت را بدست ظالمان تنه  
 دست بسته دل شکسته خون جگر گشته  
 گشته نیل از جای ظالمان کسینه جو  
 بس بوی بافتاده چون اکبر جوان با درو  
 عابدیت را بود طوق ستم اندر گلو  
 زمینت بازاد و همسفیان شده از کین  
 شامیان و کوفیان نظاره گرا از چادر

ولکم دو پی و لدار شلق و شلق است  
 که در عشقش در دو پی و شلق و شلق است  
 در خم طره طرار شلق و شلق است  
 خال چون شب و عیار شلق و شلق است  
 باد و ابروی کمان و شلق و شلق است

تا بچه کار من و از شلق و شلق است  
 غنچه لب و لیک ماه و شمیسم تنه  
 صد هزاران دل غم دیده اش اندر شوق  
 پی بر بوزن گوهر ز لبش بر ز نقش  
 چشمش از ناوک زگان پی خوریزی دل

تا پستان شده بر عارض او زلف سیاه  
 روز و شب در خم آب و شش دل خوینم  
 نه همین من شلغم بلکه ز چشم سپیش  
 مست و خمور بخوابست و ندارد خبر  
 زلف من شلغمش بر رخ بر از شمش  
 سحر انصرت الفت چه شمشاد و باغ  
 حبه تامل لبش کرده چنانم میبوسش  
 نه همین کار من زار شلق در شلق است  
 سید و قاضی و واعظ که دلیلند بخلق  
 در پی خوردن اموال بقتلان شب و روز  
 زیر بار ستم حاکم و دار و فقه و مشهر  
 زن و دشوئی که چه جان گشته نیم خوش  
 نظری کن بسوخته بگر که چنان  
 بگذرانند که و سوسه و نفس میبید  
 گذری جانب بانا تو باز آرد بهین  
 هر یک یک سیاهی ز قتمهای دروغ  
 این همه سهل بوجان سحر بگر  
 یک طرف پشت کشیخ پر از مکر و جیل  
 صوفی صحرای شرم گاه ز راحت دیدم  
 باد و عهد کلکل و دولیل بی قطع گل

مشک چین نافه تا تا ر شلق در شلق است  
 هر چه منصفه سردار شلق در شلق است  
 و جهان حمله یکبار شلق در شلق است  
 که مرادیده بیدار شلق در شلق است  
 بر بخیزد شب تا شلق در شلق است  
 پاکل مانده ز رفتار شلق در شلق است  
 که مرطوب در و بار شلق در شلق است  
 گردش گنبد و ار شلق در شلق است  
 بهر یکد هم و دنیا ر شلق در شلق است  
 زاهدان را سر و دستار شلق در شلق است  
 خلق بچه چله بنا چار شلق در شلق است  
 بهر یک ابره و شلوار شلق در شلق است  
 هر طرف طالب بیچاره شلق در شلق است  
 کار این طالع بسیار شلق در شلق است  
 هر طرف کوه و بار زار شلق در شلق است  
 کار هر تاجر و عطارد شلق در شلق است  
 که در آنجا چه مان کار شلق در شلق است  
 و جاعت صفت صفا شلق در شلق است  
 که بهر یک و یکبار شلق در شلق است  
 کل صاحب گم و گم کار شلق در شلق است

گفته گر بکشد بار غم مستاجر  
 هفته و سال و هر روز و شب اندر همه  
 نه شده یکدیگر آسوده از آن گل کاری  
 کو که یکدم ز پی قیشته رود و دیر ترک  
 بعد این رنج مشقت بزمان خرس  
 همه جا با همه کس در همه دم یا ر شدم  
 از همه بیشتر اندر شلقی در همه کار  
 بس که حال من انکار شلق و شلق است  
 هر کجا روی نیم از پی رفع شلقی  
 گذری جانب گذار نمودم دیدم  
 هم چو گوهر یکت با هر من اندر گلشن  
 بس خود ریخته بر شاخ و درختان مرغان  
 دم بدم از اثر باد بهاران بر زمین  
 به چنین سرقطان رفیق کنان نغمه زمان  
 سوی میخانه ز گلزار برنتم دیدم  
 چنگ و در چنگ و دف اندر کعبه و تکیه  
 یکبار از اثر باد و گلغام بحسام  
 بکوبنشته و ساغر زده و می خورده  
 یکطرف بادل دیوانه بدست ساقی  
 چنگ بر چنگ و تار زدم دانستم

پشت و دوشش همه از بار شلق و شلق است  
 پی گل کاری باز از شلق و شلق است  
 که پی کوبیده به نیز از شلق و شلق است  
 از دو ضربت پاکار شلق و شلق است  
 بھر یک دانه بجز و از شلق و شلق است  
 دیدم اندر همه اطوار شلق و شلق است  
 بخدا مردم بخار شلق و شلق است  
 و لم از آه شرر بار شلق و شلق است  
 بر من غم زده زار شلق و شلق است  
 همه جا ساحت گلزار شلق و شلق است  
 سرخ گل دلف غمزار شلق و شلق است  
 بهر شانه اشجار شلق و شلق است  
 زاله چون لؤلؤ شهر از شلق و شلق است  
 همه با حلشکر بار شلق و شلق است  
 می می خواند می خوار شلق و شلق است  
 هر طرف بنده و سالار شلق و شلق است  
 ساقی و شاه و غمزار شلق و شلق است  
 همگی باب خوار شلق و شلق است  
 چشم دیوانه و شیار شلق و شلق است  
 از نو با گل و نثار شلق و شلق است

لاغر و زرد چه بجا رشتن و رشتن است  
 که بریش است بگون رشتن و رشتن است  
 که بجم گشته گرفتار رشتن و رشتن است  
 غیر عشق شسته گرفتار رشتن و رشتن است  
 حال او در درک و نارسا رشتن و رشتن است  
 از معش جنت و اهنار رشتن و رشتن است  
 مراد و فقر اشعار رشتن و رشتن است  
 خلق را سینه زار سر رشتن و رشتن است  
 در فلک ثابت بسیار رشتن و رشتن است  
 سحر عالم انوار رشتن و رشتن است  
 دلدل صاعقه رفتار رشتن و رشتن است

در درمیکه دیدم گرو صی بادل زار  
 چشم پر آب و دمان خشک ز آب می  
 نیک کردم چه نظر بود همه تریاکی  
 الغرض آنچه بعالم بود از شادی و غم  
 اندران سینه که نبود غم آنش پنهان  
 مگر در دل غم عشق شسته صدف دارد  
 من به شعر اگر می نستمایم شسته را  
 کبیت آنش که بجز ترس صفات و آتش  
 آنکه از شغشته عارض خورشید و شش  
 قمبرش گرفتند از نه خساره نقاب  
 در صدف جنگ خشم که بنا زد بر صم

### در وصف چای

چون خم می فروش سما و پر آذراست  
 بنگر هزار بار به از چنگ و مضر است  
 لیکن هزار عاشقش اندر برابر است  
 یک مضر تا بناک در دلش پراختر است  
 حواری چه قانع قیصر و میث بر است  
 یکپاستاده و در بروی هم چون کوک است  
 یعنی بذکر پاک خداوند اگر است  
 ناز از لطف پیر بکف جام لب ذراست

ساقی بیا که غفل جوش سما و است  
 اندر نوای زمره اش در گوش بهوش  
 چون عاشقان بدل بخوش بروی زرد  
 با مضر تا بناک بود نسبت خطا به  
 چون شاه چین بدیده کشمیر کرده جا  
 قلیان آبدار ز راند و نقره سره  
 پیر است از زبان دلش ذکر یا علی  
 ای جامان خورده می از کاسه سفال



بر جای بین که باز شک از خراست  
برماند بر بال و پیر از چای آفت است  
وز این دهان همیشه پیر شهید و شکار  
این سوی سبیل بخت بر سر است  
این باز آورنده هر بخش بر سر است  
این طیبات رزق بدیوان داور است  
این زیب ده گلشن شرع پیغمبر است  
نمزد کی برابر با پور آور است  
نایب مخاب لعل شکر ریزد بر است  
نوشه و ساز می آرد لم از زمین چه بهتر است  
کاسیاب چای بھر تو از حق میسر است

بشد گرد و ناغ معطر زلف یار  
آن آب آتشین که شمار از بخت بال  
او او بهار کام پر از مهر قاتل است  
او برین باب محرم است قدح سیم  
او بر طرف کننده عقل است از قلوب  
او در حدیث احمدی ام الخبث است  
او در وقت مجالس طین مرند است  
او می کشان و میهد خود انصاف یکنان  
ساقی سبزه چای از آن چای کو ترک  
سرو و ده گذشت ز قلیان تازه رو  
بهرت زول بشکر مذا بر گشازان

## در تعریف آب گوید

و لیکن این هنریش مرالس خون جگر داد  
جھانیر اگر فتاده و گوش دوم و سر داد  
برای من یک آب و گر با خویش بردار  
بگاہ که گشتان و بر جو ز نظر دارد  
ز مرتبیم زمین را تا به نفتم پرده بردار  
و از آتش و اصعار آردون یکدگر دارد  
شیر آنکه زمین خویش را بر پشت بردارد

ملایمی آری بایان که او چندین هنر داد  
بر آن دق می خوابد پی بر خواستن از  
زین غم است در پشتش بیاید صابن  
اگر کاه وجود عالم بود در آخرش آخر  
اگر کاه می شود کاه و از جو آورش غله  
بعد فتح حدیث اگر از جایی خود جنبه  
بر خیزد است باوی بود کاشنای نگذارم

جز آب چشمش دندان یکی اندر دمان بنود  
چو آغی در کشد اندک هم هر جا بود غاری  
با گاهی اگر گاه چه جلد پرشت طفلی  
میان آب هرگز می آید آب اندازد  
برای گرد آید بزنگه و گام از گامش  
ز بد چسبی ز تیز خود سقد بر آسمان پرد  
ز سینه تا سریش و سازای انقدر باشد  
عجب آنکه باین تا توانی این فلک پیمای  
نیمه فعل لازم هست در اصل سرکاری  
برایش توشه های بیک منزل شود لازم  
همیشه انعطاف آید بر دین شفت بکارش  
هر گس را که باشد در طایفه این چنین است  
سخن کن مختصر نیست این سالی بجز

زیبایی از زمان خلقت آدم خبر دارد  
نگرد و سیر مگر کو بی جوع بقوا  
ز غرط تا توانی تا دود مده و مکر دارد  
نمده سرگین بزرگای خود چون طبع غر  
و له رود در چرا که چون کند گهی کرد  
اگر بگوید سخته بفرستگ نظر دارد  
که روی پشت خود جای رویفد مظهر  
چه بیند ما و یا نه از این شود شتر دارد  
که خشن تر است آن که در این پند  
باین سالن مال دهو هر کس شوق مفر  
میان چار پا گوئی که او پای دگر دارد  
اگر که شاه باشد صاحبش را و بد  
یکش او ما چنین بے بریت مژ دارد

### من افکاره اللطیف

ولادها شقی در دل بحسنه آوند نمی ماند  
دل از بند بوس گسل دل و دل نمی ماند  
اگر ماند شبی ماند شب دیگر نمی ماند  
در این دارد و در چون شخص زلت کن منزل  
سناز و عاير شيانند روی بل منزل  
اگر ماند شبی ماند شب دیگر نمی ماند

غریبی گر گهی در خانه ات رو آورد ناگه	شود گلزار گون رنگت ز صیدارش رنگ
ز کانون دلت آن در بدر کی میشود که	بکن اسوده دل ز وی بگو خوش آمدنی
اگر ماند شبی ماند شب دیگر نمی ماند	
اگر در سینه از اسرار گاهی میدی خود جا	مکن اسرار خود با دیگری اندر جهان آفتا
تو چون محرم نه بر رخسار خود بیکرمان جانا	عروس است تو با دیگری در پرده اخفا
اگر ماند شبی ماند شب دیگر نمی ماند	
برون کن از سرت با دهن گمرد و شیری	ز عشق این و آن تا کی به بند رخ و آذاری
ز نام دل بدست بیوفایان هیچ نیاری	که عهد بیوفایان را عالم نیست پاداری
اگر ماند شبی ماند شب دیگر نمی ماند	
اگر در جدائی جز خدا دیگر چه کس باشد	تو را الطف خداوندی ز طلقان جمله رسد
بسیامونی که بینی در جهان بانگ گس باشد	هر عشقی که اندر سینه از روی هوس باشد
اگر ماند شبی ماند شب دیگر نمی ماند	
هر آنکس را به بد کاری بعالم عادت و خو	که با حال وی از پند نصیحت سعد و نیکو
اگر گاهی بنا گاهی غلاتن من خدا چو شد	صفات نیکوان را در وی از حکم ازل شود
اگر ماند شبی ماند شب دیگر نمی ماند	
هر آن فطرت که او از اصل خالی از خلل باشد	که محتاج بر پند و نصیحت و بر عمل باشد
خوشا چشمی که او از کحل ذوق کحل باشد	سیاهی اندران چشمی که از کحل کحل باشد
اگر ماند شبی ماند شب دیگر نمی ماند	
بر معد ساحت میخانه عشق ازل بگذرد	شرابی نیاک انجان خوش کن بی باقی و سنا
که نقش غیر را مشوید ز لوح خاطرت کیسر	نماند از شراب تا که شوری تا تو را بر سر

اگر ماند شبی ماند شب دیگر نمی ماند	
مرد و نبال نورس دختران لذت کسالی اگر دوشیزه گیری با امید موی سالی	که پیر خسته دل از حسن مستوقی بود خالی نماند یک شب در خانه ات از راه خوشامالی
اگر ماند شبی ماند شب دیگر نمی ماند	
کفن اندر پی عشق مجازی بچ گاهی بجز حق آنچه بینی هست باطل سوی او کم	که حق اندر حقیقت هست با ما و تو روبرو بناشد نقش باطل را ثباتی ای حقیقت جو
اگر ماند شبی ماند شب دیگر نمی ماند	
هر و آنده سیر خوان لبیان و بد اندیشان سخران گری که جهان گشتی از احسان	که یک نان خوردن از ایشان بود چار دل آزار بشو مانند روشنی که گر جانی شود ضمان
اگر ماند شبی ماند شب دیگر نمی ماند	
دربادی تو همچون شعله آتش مشوقش بکشی و نشو و فال و خط این دنیا کل و کلش	بکن چون کعب جابر خاک تا آب آیدت که همچون یالاست صیور و این همه کشت و فنش
اگر ماند شبی ماند شب دیگر نمی ماند	
عدد	فی المده
ایکه مهر تو زند بر دل خوبان در پی بند گیت پادشهان حلقه بگوش سایه آتش دوزخ بگریزد از وی تا شدی در جسم محترم حق موجود	و کز خیر تو بهره بگذرد چون سکه در در که و ایوان تو اندر دگر هر که را روز جزا هست ز مهرت پیکر طعن بر عرش برین زو بشرافت مگر نوشه از بحر علوم تو اگر یک چکه منکذات تو خالی نبود از حکه

خسیت بعض تو مگردد آل کس که زاصل  
 لکه خفیض بود دشمن تو یا که حسرم  
 چه از غم از شور شور است مر از اورش  
 اورد از سهم تو چون که روبه از شیر  
 نهد بدامن عشقت دل غمین از کف  
 ذکر او صاف تو باشد بزبان عبرت

## و ل

شها فدای تو تا کی کین نموده بکوله  
 بساط شرع چه شد پین از پیمبر برسل  
 چه شیر حق بکف او رشتها حسام دو پیکر  
 نماده است ز اسلام غیر نام اندانم  
 اگر گشت ز اسلام کفر و زندقه ظاهر  
 چنان بشیوه کفر و کافری همه شایق  
 لبش بکار شراب و قمار تا بسجده  
 تراستماع اذان گوش کر ز کثرت عییا  
 بکن ز تیغ دو پیکر علاج ظالم و کافر  
 بگیر عبرت از ابناء روزگار تو عبرت

## ح ل

اگر به حب علی جاکنی تو درد و دوزخ  
 بر لیسان و لالیش به بند گردن خویش

بود در نسل وی از زشتی مادر لکه  
 وای بر آنکه بود خلقتش از این لکه  
 که بود مهر تو و آل تو در لکه  
 گر کنی روی لبه لشکر جنگی یکده  
 گر که از خنجر بید او شود صد رنگه  
 همچو اندر دهن کودک نادان که گره

## ا ل ی ض ا

برون خرام از ظلم عالم است بتوله  
 ز دست کفر و دغل کار گشت یکسر لوله  
 گشته اند شغالان زیر کمانه بدوله  
 که گشت بقعه شاه رصا نشان کوله  
 چو میان حرم رفت روس با سنگ دوله  
 که طحی مهر روزه رسد بکاسه شوله  
 بصبح خواب از آن پس نظر کر که و شوله  
 به کار دینی و دین لشبو ند صوت سوله  
 که مر سگان ستمگار را ستر است کچوله  
 خموش باش و زبان بند زین طایفه متوله

## ح ه

شود چه آتش نمرود بر تو و دوزخ  
 که تا برون شوی از چاه دوزخ از آن

کسی که زره از حشاه دین دارد  
 قسم دوزخ و جنت چاوست او بهشت  
 اگر که مغبض او سبوی جنت آرد  
 تویی که گر که بر آری جام کین ز نیام  
 کجا به لغزه تو وقت جنگ تاب آرد  
 همیشه دشمن تو پایمال و سر در زیر  
 به شوره زار اگر هر حضرت تو رسد  
 شود به حسن صفا غیت بهشت برین  
 تمام ریزه خور خوان تو ز وحش و ظمیر  
 باب روی دو عالم رسید در این  
 شد از ولای تو آئین احمدی کامل

گریختش سوزان از او دود و دود  
 کسی رود که بر صولان از لود و دود  
 چه رنگ ز کعبه لایک کند او را جح  
 عدوی تو گذرانند زنه فلک او رخ  
 عدوی تو که کند زهره آب از یک رخ  
 محب حضرت تو سر فر از و گردن به رخ  
 زمین شوه شود رشک بت و خلق  
 اگر قدم شرفیت رسد بطن کلخ  
 زمین منت و احسان تو ز مود و طخ  
 برکت هر که ز خاک و رت بر رخ و رخ  
 و گر نه بهر شیر دی کسی ز میوه رخ

## حکایت

اتفاق زبانی به پیش پیره نگار  
 مطربان ز شفق پای کو به تن زن  
 لم چنان بی از محنت جهان نارنج  
 بنا که مدیم یاد از زمان شباب  
 گهی بطرف گلستان و گاه بر لب چو  
 می انیس به باوه کسان گل اندام  
 به کجا که نهادم زلف شادی رو

بدم به بخت جوان هم چو لاله فصل بهار  
 چو می کسان ز طرب باده نوش و جود کسار  
 که گویند بکفم بوخاتم ز رخسار  
 که با پری منشان بود دایم سر کار  
 گهی بزرگ و گه بشاخه اشجار  
 گهی جلوس باده رخاں خوش رفتار  
 فتاد در پی من دختر می شکر گفتار

ز بس کطالب من بود لبران مهین  
 کنون که پنجه پیری گرفت دامن  
 ز حسرت رخ یله و شان سیمین تن  
 پی تفرج ناگه ز جای برستم  
 شدی ز ساحت حمام و ختری بیرون  
 بهر دلدل زمین و رو نمود در خانه  
 چه دیدم انقد و بالا بکینط گفتم  
 شکر یه که بشیرین و نشان بدی خسرو  
 ز چهره چه بر او زده روز بروز  
 و و طاق ابروی او در میان طاق  
 قدم نهاد بر جانچه چه کرد روان  
 خدنگ عشق وی اندر دم جان جا کرد  
 ز تیر عشق ضعیف و قوی شود کمال  
 برفت او و من از عشق او فتاده بکار  
 ز وصل او چه شدم نا امید نمودم  
 چه پیر زال شنیدین سخن بد او چاب  
 بخو استگاری دی پر زغال اگر آید  
 ز بطن نام عیان شد چه از حد گوهر  
 نشسته بود لبان از لیس پدرا ناز  
 کنون که سال وی از چارده گذشته  
 نامزد

بلند گشت ز من نام عشق در بنجار  
 فتاده ام ببل پر ز غصه جسم نزار  
 بآن رسیده بهم رو بدشت محزون و  
 ز خانه پای نهادم برون به حال خگار  
 بدان صفت که ز درج گهر در شهوار  
 لبان یک خرامنده جان کبار  
 تبارک الله از صنع خالق حبار  
 قرخی که بخورشید طعنه زد ز عذار  
 بر طرّه سیاه او بهان شد شب تار  
 دو چشم و لکش او داروی دل بیمار  
 دو گیسویش بسیرش بود چون دو پیچ مار  
 که هم چه مرغ شکاری تمام وقت از کا  
 چه پور پیر و جوان راست زاود و صد  
 دمان گشاده بجهیزه نا سنج را  
 بیک عبوزه مکاره راز دل اظهار  
 که خویش او را ز این قضیه رنج مدار  
 ز وصل وی نشود در زمانه هر خوردار  
 چه بر سر او جمع آمده یکبار  
 گرفت بھر روی از هر قبیله خد کا  
 چه ماه ده آمد لبالم الوار

بجز مکیدن لیسان و سیب بخت او  
 بنا که ارغی افتد به چون تو بیهوش  
 حیوب جلد جان در تو کبر آمد جمع  
 به باغ گر که شود زان همدم بلبل  
 ز حق به نرسد و بگرددش کرد قدش  
 نور اخیر بود گویند از این دختر  
 که هر کجا که نقاب افکند ز رخ گوئی  
 نهاده سر تراش رسیده و عایله  
 فقیله بر سر او جملگی فتاده بهم  
 گذشته اند برایش تمام از زرو مال  
 برای پیشکش او ز هر طرف شده جمع  
 نور که نیست ز مال جهان بکف در می  
 گذشته ز این همه کن کی نظیر بسکلی خویش  
 عصابت چه کور و روی براه چه هوا  
 ز شاهان جفا خوی با شدت پر بیم  
 شوی زمین که از خیل می کشان بگیریز  
 به نماز جاعت بوقت بانگ نماز  
 بحق معامله تو فرون بود حساب  
 گهی میسند شرع بی گزینی جای  
 بقتل اعدا و گشتی دهن گهی از نماز

چشمه شهادت غسل کی کسی ز سبب و انما  
 شود و دیدن تو هم چه نقش بر دیوار  
 علاقه پیری و کوری بر انهمه سوار  
 به چنین بی تواند در زمانه گرد و یار  
 به چهره ات نرسد هیچ گاه گرد و خیل  
 ز فرط حسن چنان جلوه کرده در نظر  
 رسید یوسف مصری بساحت باز  
 سپهر جان بجانش زنده و سالار  
 که غیر قتل بالیشان نماده راه نثار  
 یکم هند سردوان زرد و بدنه ابرار  
 ز اسب گله به گله شتر قطار قطار  
 نه بر سر ت کلاه و نه بیات نماده اتار  
 بان عجا و بان خرقة و بان دستار  
 عامه بر تو هم چه گنبد دوار  
 بر ابدان خدا جوی با شدت سر کار  
 بری بصوحت با قوم ز ابدان بکسار  
 در انداختن نظر تو باشد همه صفای لبار  
 نماز نافله تو بر و ن بود ز شمار  
 گهی بگوشه مسجد افکنده محل قرار  
 که تا جنود شیاطین کنند از تو فرار



گنج بس بر منبر و کئے یارب :  
 قدم ز جانہ بردن چون غمی سوی مسجد  
 بوزن مهر غارت ز صد درم افسرون  
 چنان دمان تو پوش زلفه لاجول  
 بخانه نواگر بیوہ کس منزل :  
 ز این محالہ افزایم بے حیرت :  
 بگفتش کہ از این گفتگو دگر بگذر :  
 ز این عل چہ ضرری رسد بزد و صلاح  
 بزار ہم چہ وی از تیغ تیر انخت :  
 کلید قفل ہمہ مشکلات در کف تو است  
 لعلی علاج گر این درد را تو ای پے پے  
 بر آید از تو گر این کار می ہم بہت  
 رجز دلا بے من و سہنہا بادیہ چشم  
 نہ از سر گئی بہ ثریا اگر پروا این مرغ  
 بجای جہش و برون مشغول سسرایہ  
 بہی بصورت ظاہر بگردنش تسبیح :  
 بہشت رسیدہ پیش انعم از پے  
 بگو کہ این چہ ہو است کارت بر سر  
 بہ نسبت است بگو کہ را جہلم پاک  
 کا است تہر سلیمان و کاست اہر مین

کی بدایت خلقان حدیث جنت و نار  
 ہر دگر گوش فلک از تو نغمہ اذکار  
 ز داغ بینہ پیشانیست حمایت دا  
 کہ نیست ذکر دگر را در او جمال گذار  
 بباہد انکر رسد در شمارہ ابحار :  
 کہ نایدت عوق شرم از ہر بر خسار  
 بہ پیش من تو از این بیشتر بہا نہ میار  
 کہ ہندادہ حلیتیش بیک گفتار  
 بخو حلال کنم ہم چہ برہ پر  
 بہ باہد آنکہ کنی چارہ دلم ناچار  
 مرا ز خیال غلامان خوشتن بشمار  
 ہر آنچہ بہت بدستم زد و ہم دوینار  
 بگفت دل ز غم و رنج و غصہ فارغ دار  
 بہ تیر جلد و تزویر می کشش شکار  
 لبسان را بہ مشغول ذکر استغفار  
 ولے بہ باطن انسجہ بدتر از زنا تہ  
 بعشوہ روی بہن کرد و گفت ای حیا  
 تو را کہ گفت کہ آری بلب چنین گفتار  
 کجا بہ باغ زراغ سیہ فسادہ گذار  
 بیری نشہ سہ سان چو شفت را بکمال

ز بھراکند در آئی لعلالم انصاف  
 اگر در آینه دیدار غریب نگر می  
 نشان دو حلقه بچشت بود ز کون خروید  
 مشک ز پشت تو باشد دوزخ و نیم بدو  
 ز حسن خست علی بود در رنج  
 تن تو مثل چناری بود عبا برویش  
 دو چرخه گوش تو چون دو کلیم پاره تو  
 اگر که پشت تو باشد زمین مزرعی  
 سبیل ویش سفید تو برب و دهنست  
 بقل وی چه کنی پوستین کهنه بدوش  
 اگر موازنه با کوه بوقبیل کنند  
 صدای تو به گلو هست چون صدای ملک  
 اگر بدیده انصاف بشکری نه بود  
 ز جبهه بچشم نباشدت بے عیب  
 منم ضعیف و خسته تو بان تن و توش  
 رفاقت من و توفی مثل بدان مانده  
 تو را باین قدم چون گمان درش سفید  
 سوز به پیر غمخیزی شوی تو هم خوش  
 اگر که منصف این کینه زال غمخیز رو  
 نه شد یاد آنکه شود ز غم هم سخن با گل

دمی در آینه بنمای کصفی دیدار  
 یقین ز کینظری می شوی ز خود بیزار  
 از آنکه هیچ زمرگان در او نماده و قنار  
 قد تو هم چه حواله بود پر از انبار  
 ز لب که سینہ از بلغم آمده شش  
 سر تو خشک کردی که بر بھند بدار  
 دو پره بینی تو چون دو چاه پر زخبار  
 دو جفت کا و بیک روز که کند شیار  
 لبان بوته خاری است برب تا لار  
 چه خارشست بود پیکرت بھان در خار  
 بوزن است سر بیت زیاد و در سیمار  
 لبان تو چه زلو هست در دم گفتار  
 بغیر گفتار فراق و گرت با گفتار  
 ز چشم دوست و سر گوش جلد نامہوار  
 تن ضعیف تحمل کجا کند ان بار  
 شود به چگل با شق اسیر تو تیار  
 کجا رواست بت سر و قد کشی بکنار  
 چه کار داری با دھقان لاله عذار  
 بود به پیش تو حاضر برای بوس و کنار  
 نه باشد آنکه شود هم عیان خزان به بهار

گرفتیم آنکه شوم من باین عمل راضی  
 کز این عمل چه بگویم جواب حبه و پدر  
 ایم ابا کند از من اغم کند اخ و لطف  
 افاجم چه عقارب ز نند بر دل منیش  
 شب زفاف اگر آید به پیش من شوهر  
 قبیلہ چون شود از این عمل شود اگر  
 تو راست لذت یک شبی ز من منظور  
 بگفتش که بجائی نباشد ز این بند  
 ز هم کناری من گر که باشد عاری  
 من او که پیرم پیر عزم فراق تو ام  
 به من بشک کی چشم من بحال خراب  
 تو حمی بوی چشم گریه آلودش  
 غمنازه تنی زایم کس با کی  
 سکوت کرد و سکوت است چون نشان صفا  
 گرفتیم و بکشدش بر سر بستر  
 شدش دلباهو چون دوست اهل دعا  
 ز دم ز فطریق بر گشت چنان نشتر  
 گه فدا بابت آن گه نمود اخ و اخ  
 بد مشورت است او کام باشد شیرین  
 ز عرق مخصوص خاشاک بدامش عاری

به باید آنکه تو ز این صیت شوی شمشیر  
 چه چاره جویم در وقت خشم عم و برار  
 عم بدرد و غم از کجا شود عزم خوا  
 بحد کفایت من با تمام خویش و تبار  
 به هم چه عیب گرایی کجا شود ستار  
 عشیر خون خور داند این سخن شاخا  
 وز این عمل من دلخون همیشه در آزار  
 کنون که در کفم افتاده تو ای دلدار  
 برو به باغ و به بین به نشین گل شد خار  
 ز وصل روی نکویت جوان شوم صد  
 باین خیال ز خواب خوش آمده بیدار  
 که پوشش بر سر و نیست هیچ از این که دا  
 کشدش از سر دار و کندش از سر دار  
 چه ناله داد بدتم ز راه مهر حصار  
 ز پای دی بدر آوردم از شرف شلوار  
 برفت پیش نه محراب و گرم شد در کار  
 چه بلبل که به برگ گلے زند منتار  
 اول بقبر قر و اخر بگشت اند و غار  
 ز سوز اخ او در دلم فقا و شرار  
 بگشت غرق غرق زود و دوست و غبار

<p>گرفت جابر خونین بکف بگیرد گفت شدی ز فعل بدت یکفیلیه بدنام دو صد فوسشش مشکسته از این فعل مرست مرگ از این زندگی بیهوشتر نظار روی بپای عجز از سر سوز شود برادرم بایم اگر ز من آگاه چرا از هم تو ببدی باش راه من پس بجارتم اکنون بکن تو فکری کبر سشش گرفت بهمان وحش و بید چنان بمرحم تو دیر چاره این زخم ز کمر پیر زان عجز تا مشو غافل</p>	<p>که دای بر تو یابیم بیا به بد کردار که ماند تا قیامت به بند غصه و عار هزار وادشدم رسیده از این کردار چهاره است مرا از حیوة با این کار که از برای خدا فکر کار من بردار کنند از سر تهر و غضب مرا مردار چه در هم تو فکندی هم از چشم بدار وگر نه از پیرم بیارسم الفار بگفت خواطر زارت ز غصه فارغ دار کنم کز او بنود در زمانه یسح آثار بگیر عبت از این قصه و بشو شیار</p>
---	--

## فی المثلث

<p>رفت نمان بدین بر شاه اناام گفت اینجا ک درت سبه که خالص نام زد زول ناله و فرمود بانسو تمام تا که در شام رسیدیم در دروازه که چپ فاج غم و دردم بدی از اندازه که شدی عشرت ایلام با جله حرام</p>	<p>حضرت سید سجاد یکے از ایام سخت تر جود و جفا های شما بود که ام آه از محنت شام دور ما گشت بلند از همه سو آوازه بود در شام بهر لحظه بلائی تازه آه از محنت شام</p>
--	--

دست بسته جل خسته چشم گریان  
مردوزن پیرو جوان حباب ایشان نگران  
تا سه ساعت در دروازه نمودیم مقام  
دل صد پایه گریخته ز دطن آواره  
شما میان هر طرفی جمع پیکه نظاره  
گشته در همه و دلوله از خام و عوام  
بر سر نیزه اعدا شده شمشیرها  
در پس پرده زرین همه اولاد زنا  
بر سر و سینه زنان در نظر قوم لئام  
کارا منظر ما غم زده گمان شد شکل  
هر چو بود به نیزه بر بر یک محمل  
کارا منظر ز آغاز بدی تا انجام  
روز چون شام شدی حرم بهیچ  
من اسیر غل در بجزیر بجز راه گذر  
نه زایمان خبر عینه اثری از اسلام  
گذرانند چه مارا بسوی قوم یهود  
ما اسیران دل بریان در رخ گرد آلود  
آتش و سنگ بباریخت بر سر از دو بام  
تا بجز چه گذشتیم در آتش شهر خراب  
گویند با جود جفا بود بجا حمله صواب

سز زار دل زار همه خیل زنان  
من بختیگر قمار بر بخیر گران  
آه از محنت شام  
پیر من از غم دیدار عزیزان پاوه  
همه با عشق و شادی بدف و نقاره  
آه از محنت شام  
چون طلال انجم تابان شده انگشت بنیا  
آل و آل سر عریان و برهنه سر و پا  
آه از محنت شام  
تا که گشتیم در آن کشور بر غم و دل  
از هیاهوی خسان بر سر خون شد دل  
آه از محنت شام  
عمه هایم سز زار سر بر سجده  
اندر آن فرقه بے دین و زان بشر  
آه از محنت شام  
سخت تر بر سر از همه جان جا بود  
زان خصوصیت که از ایشان ز سلف بایاد  
آه از محنت شام  
بیج از انفرقه ندیدیم بجز رنج و عذاب  
که نمودیم بویانه مکان چشم پر آب

خاک غم بستر تابالش خشتی خام  
 پا نهادیم چه در بزم یزید بد بخت  
 بس گذشتی بمن غم زده در آنجا بخت  
 ما ستا و ما بر سر پا چه کنیز چه غلام  
 آه از انخط که انشوم جفا جوی عنید  
 زینب زار چه این ظلم و ستم از وی دید  
 که بود بوسه گسخته رسل خیر انام  
 سرخ موئی لب پر خنده ز جایش بخت  
 گفت در خانه مرا جا بیه لازم هست  
 اگر بخشی بمن از مهر ستم بر تو غلام  
 نوع و س این سخن زشت چه از وی شنید  
 جست برد امن زینب بظلم حسید  
 عمر من گشت از این گفته جان نور تمام  
 عمر تا نوه سر ایاش بھر صبح و مسا  
 صابر بی نیست روا در غم شاه شهید  
 که بھر بیت تو مبتی است بخت انعام

آه از محنت شام  
 گشت بچون دل من خاک مرا بر تن خست  
 که بدی زنگی و ردی نصاری بر تخت  
 آه از محنت شام  
 چوب کین زد بلب لعل شمشاد شهید  
 گفت بر این لب دودان تو من چوب زید  
 آه از محنت شام  
 بطح سوی عروس اندر کین بردی دست  
 بھر این جاری ستم کنیزی پابست  
 آه از محنت شام  
 دل و خون شد و از خیمه چشمش به یکید  
 گفت ای غم مرا وقت کنیزی بر سید  
 آه از محنت شام  
 هم چه مردوزن بنجار بھر بزم عرا  
 باش چون بلبل شوریده ز غم نوه سرا  
 آه از محنت شام

## و

کرد در شام پورانه لصد خواری جا  
 می زد بھر سردی گفت همی و ابستا  
 ابستا

از جفا و ستم چرخ چه آل طمس  
 دھری بود در انجمن ز شاه شهید  
 ابستا

ای پداز چه زانست تو را یک خبری : مت هست که ناری سبزه گزری  
 گزری بر سر آرد بیا کن نظری : که جان گوشه ویرانه بود مار جا  
 ابستا و ابستا

هست چندی که بود دیده اند را : بر فلک فرسدا ز سینه شعله آه  
 اندر این کنج خواب بچ تقصیر گناه : می رسد بر سر از همه سو سنگ جفا  
 ابستا و ابستا

خواهرت بد خسته و چشم خو بار : سر بی چادر و محو شده حمزه سوار  
 گاه در کوچه و گاهی بمیان بازار : دور شان باد و نقاره گروه اعدا  
 ابستا و ابستا

هر زمانه یاد کنم از تو ای جان پدر : می دهمم خمار این که تو هستی منم  
 شوق دیدار تو انسان بدل انگده شمر : که زده شد از آتش به تخم ستار  
 ابستا و ابستا

عمام از غم نجران تو گردیده هلاک : من محزون و بی شک و در چشم نناک  
 عابدین با تن تبار فاده بر خاک : اندر این کنج خسراب نه دوا و نه غذا  
 ابستا و ابستا

چه سفر بود در جان که تو را آمد پیش : که فراموش شد از من زار دلش  
 زود باز آ که دهم شرح بتو قصه خویش : که ز بعد تو چه آمد ز فلک بر سر ما  
 ابستا و ابستا

گل خواره ام ای باب ز ضرب سیله : گشته از جور عیان مستمگر نیله  
 که سواد مت هست بکن تقصیر : پیش از آنی که ز بحر توروم از دنیا

# ولایت قابت

ای برادر بعد ای سر پاکت سرن ای بگرد دو غمی مونس من یار من  
از ره مهر نظر کن بدو چشم تر من که ز بعد تو چه آمد ز فلک پر سر من

خاک غم بر سر من

تا فتادی تن صد چاک تو خاک هلاک دلم از نشتر داغ غمت آمد صد چاک  
لیستی گشت ایام حبه قلبی بعد اک غرق خون تا نشدی جسم و نظر من

خاک غم بر سر من

من روی ناتوانم بیان بدو بسته تو سر نیزه عدوان لبشکست  
رحم کن بر من دخته بروا هسته ای بگرد زره مهر و وفا یار من

خاک غم بر سر من

ای برادر چه کنم ز این ره خرف و خط نیست یک دست بودن من یک شکر  
تا حد این راه بود بر من بیگش در که علمدار چشده غم من اکبر من

خاک غم بر سر من

دیده بکشای ز لای تو لبوی ابر کشته انداز غم تو سینه زنان تو حسرا  
تا نه بینی تو از من غم دیده تو را یار و بر و لعقب یار جلوا بر من

خاک غم بر سر من

بر سر نیزه تو مشغول بدو کفر آن من روی ناتوانم ز غمت زان  
دور من اهل دل و لولا از تو خان تو گوی چه بود حال دل خواهر من

خاک غم بر سر من



خواهری کویجان هست برادر مرده	با خبر هست ز حال من دل افشوده
انچنان دلخ تو صبر من بیدل برده	که رسد بر فلک آه دل پر آذر من
خاک غم بر سر من	
من نخست کجا کوفه کجا شام کجا	کوچه عام کجا سنگ درو بام کجا
مجلس این زیاد انگ بدنام کجا	وای بر حال من و طالع بد اختر من
خاک غم بر سر من	
از غم داغ عزیزان دل زارم خن	داغ دیدار تو از این همه آذافزون
کس نظر بر من غم دیده که آید بکنش	بر شام ز تو بوی پدر و مادر من
خاک غم بر سر من	
عزنا نالت انگه شذر و عالم	تا هیچ شرح تو این قصه پر درد عالم
می کشد آه دلین افلاک علم	شری اگر عهد از این دل پر خگر من
خاک غم بر سر من	
فصل	
زینب غم زار ایا خواهر من	ای تو در هر صفتی نایب مادر من
در بلایا و زاریای جهان یا ورم	از ره مهر زانی بنشین در بر من
با وفا خواهر من	
زین سپس خاطر از غم نقد و تشویش	گریه هست زهر تو هنوز اندر پیش
لحنی چهره ات از ناخن غم خواهر ریش	چون به منی بسر نیزه اعدا سر من
با وفا خواهر من	
در عزایم به بدن زخم می اندری	تن صدایک مرا غرقه بخون چون نگری

صبر کن پیشه بجز حال تو در در بگری	در اسیری چه روی با جرم اظهر من
با وفا خواهر من	
جو دشمن بسط است پیک از دوست	چونکه از دوست بود هر چه که آید نیکوست
خوشدم ز آنکه بجز حال فدای ره است	سرم پیکر من اگر من اصغر من
با وفا خواهر من	
ای جان دیده افتاده بدریای بلا	یاوری کن به میان من از مهر و وفا
در ره شام ستم ای گهر دج حیا	از به اهل حرم جان تو دد خستر من
با وفا خواهر من	
آتش افکنده بجای زنت عباس جوان	داغ قاسم بر بوده ز تخم تاب تو ان
اصغر من را به کلوناوک تبریکان	کرم خم بود از داغ عیله اکبر من
با وفا خواهر من	
حق بود ما تو بجز جای تو هم با حق باش	زنگ آلالش جز حق ز دل خود به تراش
در رضای ازلی صبر کن درخ فخر اش	چوب بیداد چه بینی بلب انور من
با وفا خواهر من	
ما که ستم باین جور و جاهایا است	همه از عهد است آمد ما با هم دست
تسلیم بجای کش به بنیم آنچه که هست	نیست بر ما تو جز حکم حی داور من
با وفا خواهر من	
عبرت از غم حضرت تو بمن نوحه گری	زال از این نوحه گری بر دل عالم شیر می
در غم شاه شوازه صبری خویش بری	خواهی از من نظری گریصفت محشر من
با وفا خواهر من	

ایضا بخش دل دیو ام ای کبر من  
 قوت دل قوت جلد زیت و دوش درین  
 از چو دروغه بخون خفته اند بر من  
 حیف ازین قامت عنای تو نیست درون  
 کن نظر بر بد پیرت ایانا ز جوان  
 خیز و کن جلوه دگر بار تو در منظر من  
 مادر پیر تو لیل از غمت شد محزون  
 بسکه جاری شده از خیره چشمانش خون  
 تو نگوی چه بود حال دل مادر من  
 بود در دل سوگم تا که تو را شاد کنم  
 دل ز شادی تو از قید غم آزاد کنم  
 برفک سحر آه دل پر از سرگرم  
 خواهر یکس تو دیده براحت دارد  
 دل آشفته چه گیسو سیاهت دارد  
 یک بود آنکه علی اکبرم آید بر من  
 می شدم کاش من غمزد این پیش پاک  
 گشته از تنویر من چون ورق گل صد پاک  
 تو ندانی که چه آمد ز غمت بر سر من  
 ستم از روی تو ای نور بهر شرمند

ای مملکت تو نورد چشم ز تر من  
 در گلستان وفا تانه گل امهر من  
 نوجوان اکبر من

که بود غرقه بخون از اثر تیر و سنان  
 که شده قامتش از داغ غمت خم چون  
 نوجوان اکبر من

سوکمان مویکمان کرده رخ اندر ماکون  
 چشمش از اشک بود رشک فرات و چون  
 نوجوان اکبر من

حلقه عیش تو را بندم و دوا ماد کنم  
 حال از داغ تو نسبانم و نسیر یاد کنم  
 نوجوان اکبر من

حسرت دیدن از روی چو ماهیت دارد  
 این سخن ورد زبان بحر نگاهت دارد  
 نوجوان اکبر من

تا ندیدم بدن چاک تو را بر سر خاک  
 من ز داغ بلخ شک حلقه چشم مناک  
 نوجوان اکبر من

که بمیری تو دمن بعد تو ما غم زنده

من ز داغ تو کم گریه و دشمن خنده  
 که ز سوزش شرافتاده پاتا سمن  
 کن عظم در لطم قامت سرو سمن  
 خلعت شادی تو شد بد تن اخر گفت  
 خود تو بودی که بدی در همه جایا و من  
 بر من غم زده نبود بجهان یاور و یار  
 خیز درو از بیدال پی دفع اشعار  
 دل قوی داشت تو حملگی لشکر من  
 غیر تاجه علی اکبر سر خنده لقا  
 مگر تو غم ای که سر از از شوی روز جزا  
 بر سر سینه زمان باش بهر محضر من

## ول

جان بابا نظری کن بمن از راه وفا  
 تا تو رفتی ز بیم سوی جهان ای بابا

## ابستا و ابستا

از من زار بودی تو ز مانع غافل  
 زندگی هست بمن بعد تو بیا مشکل

## ابستا و ابستا

اگر که رفتی زوال بجایان ز نگر منست  
 روضه خنده برین گشت چه با ما طوست  
 ویران گشت از و فاسوی سینه و سنت  
 کرمان گشت بدین من از کرب و بلا

	است و است	
پی از این اعدا همه بستند کمر محکم سقط شد از جور احیان و غا		رخ چه در خاک نهفتی زمن ایجان پدر به یویم را بشکستند پدر جان از در
	است و است	
ز دشر آتش بجز تو مراد خرم دل من پر زغم و دیده من خون پالا		تا گرفتار شدم در غم بجز آن تو من گشته جای من به یار خرم بیت حرم
	است و است	
که بد لطف و عطا از همه بر من افزون هر چه از دل بکشم ناله و گویم بابا		دل غم دیدم گشت پدر این ره خون ای پدر جان ندی از چه جویم اکنون
	است و است	
بن که از شتر غم شد دل دارم صد تا بجز نه شدم هم سخن قوم جفا		سر بر و ن آید پیر جادوی از خاک ملاک می شدم کاش از این پیش من خسته بجاک
	است و است	
از چه پا و از من خسته محزون ناری که پس از تو بمن زار رسید از اعدا		در شب و روز بجز گریه ندارم کاری با هر چه تم ای باب چه بود این خواهی
	است و است	
که بود آمدی از سیله اعدا و دیم سوخت ال آتش بید او زان سر تا پا		بود گشوده هنوز از غم تو گیسویم خورد و چون اندر آتش زده بر بچویم
	است و است	
شتر غم دل مرد و زن از غصه مزین		عبر تا بدار این قصه جان سوز دهن

گشت از این واقعه خلق جهان حزن	هست امید افزای شوی روز جزا
است و است	است و است
چسیت این ناله واقعان که بحر محن است و کما	از شرمی تا به تریا می بیت الحزن است
شیر و غلغل بر پا بر زمان و زمین است	مکمان مویه کمان جلوه کرد و ملک است
روز قتل حسن است	روز قتل حسن است
نه همی جن و بشر گشته زغم زار و سقیم	و فلک خیل ملک حمله دل افکار و الیم
همه در زاویه محنت و غم گشته مقیم	بر سر خاک لب خون جگر سینه زن است
روز قتل حسن است	روز قتل حسن است
شد روان خون دل از چشم رسول نقبلین	خون جگر گشته زغم پا دشت بد روین
پا و پاره جگر فاطمه و قلب حسین	لغمان و احسانا گویند ای حسن است
روز قتل حسن است	روز قتل حسن است
زهر کین چون بدل چاک حسن کرد اثر	آو فتادی دل صد چاک بردی بستر
رو نمودی بدل زار بسوی خواهر	گفت بر خیز گون نوبت طشت بکون
روز قتل حسن است	روز قتل حسن است
دل زینب زغم حال برادر خون گشت	به طریقی که پراه غمش از جان بگیدشت
پیش او چون بهیادی بدل غم گفت	دید در طشت دل پاره او موج زین است
روز قتل حسن است	روز قتل حسن است
قاسم غم زده پوشید لباس ماتم	عون و عیال شد عباس بغم شد بهدم
دید چون سبز حسین جیسم را اندم	گفت این رنگ چه شد که تورا در بدن است
روز قتل حسن است	روز قتل حسن است

با حسین گفت حسن ای ثمر نخل مراد :  
 با برادر نظرت گویود از راه و داد  
 فاسم رازره مهر و دشمنی و داماد  
 از تو امید من خسته همین یک سخن است  
 روز قتل حسن است

فاسم ایجا پدر چون بصف کرب بلا  
 گشت غم تو گشت تا رگ روده و لدا  
 جان برایش عوض من کنی از مهر خدا  
 که از این کار تو آسوده غم در کفن است  
 روز قتل حسن است

عبرت عاشق جهان گریودت اندر سر  
 در غم عسرت اظهار کن خاک لبر  
 نوحه خوان باش دل غم زده در بر محضر  
 که شفیعیت بصف مشر شمع سخن است  
 روز قتل حسن است

## و ا ل ه

عبسیت این ناله و فریاد که گردیده به پا  
 خلق در دلوله و غلغله در بزم عسرا  
 که جهان گردید و گوید بدل خون پالا  
 بر دلش زهر جفا که چه از کینه اثر  
 روی نمود بدربار خدا و پیر و تر  
 تا زنده بر سر و گوید دل پر آه و نوا  
 اوفتادی گم از بحر جفا بر سر خاک  
 گامی گفت خدایا شدم از درد و ملامت  
 این چه زهر است که سوزد بدختم سر تا پا  
 ای ای صلت نظر کن بمن زار و غریب  
 که بحر عصفه بجا شد بمن زار و نصیب  
 بیرون می نگرم گشته ز غم نوحه سرا  
 کشته زهر جفا گشته زهر شاه و صنا  
 یا غریب العسرا  
 سبز گردید از ان زهرشش پاتا سر  
 خواهرم حضرت محصومه نباشد در بر  
 یا غریب العسرا  
 خاک غربت بنمودی ز رخس گاهی پاک  
 دل زارم شده از زهر این غم صد چاک  
 یا غریب العسرا  
 که بحر عصفه بجا شد بمن زار و نصیب

رو بیاور سرالین من از مهر طبیب یا غریب الغریبا	نیست در ملک غیبی بدم پیم پیچ حبیب گر که برد در من خسته کینه نکرد و ا
تا نشود یار و پرستار در این بیماری ای صبا باست از هست مهر غم خواری	ایدر لیا که نباشد به بر من یاری مونس نیست بجز ناله راه و زاری
یا غریب الغریبا	رو خیز بر بدمینه زره مهر و وفا به تقی گوئی ز مالی تو ای جان پدر
بر دلم محنت ویدار تو افکنده شرر قاصدی نیست که آرد ز غریب تو خبر	آتش بجز تو سوزد ز تنم پاتا سر قاصد مرگ غریبان نبود غیر صبا
یا غریب الغریبا	وقت مرگ است پدر جان بهرم کن گذری عنقریب است که از جور فلک بدری
از تو نبود من خسته حیران خبری گر که داری بمن زار و جگر خون نظری	چشم منساک بجو بوسه من ای بابا تا غیرت دین گر بجان هست تو را
یا غریب الغریبا	حاجتی گر بودت رد زور مهر و وفا نارضایک ز رضا گشته کسی در دنیا

## و

یارب این نوگل خندان که سپیدی منش می سپارم تو از چشم حسود منش	شاه گفتا بود اعگل باغ چمنش با چنین قد دلا و روح نور افشان
محترم وار و ادطره عنبر شکش جای ولهای غریز است بهم بر منش	بر روی خاک خروش چو شعله آتش خون زلف گانش چه پریشان شواز و صبا
دور یاد آفت و دور فلک از جان و منش	گر چه نبود بجز از چو جفا و این راه



چشم دارم که سلامی بستانی ز منش	جان عمو بکباب چه رفتی به بهشت
برادر قدش یاب ملود منش	نوز و دس تو زنده لغو و گوید ز غمت
سفل است که باشد خیر از خویشش	ماه رویت چه شود جلوه گر اندر سرین
افزون بر نفس دلکش و لطف سخنش	هم چه حافظ زده عبرت بجگر حاشش

### الضیاء

گلستان بنی بلبل باغ و چمنش	آنکه بودی ز عجب بانش نش
گفت در وقت دواغ گل باغ حسنش	یارب این نوگل خندان که سیر می نمیش

### می سپارم نواز چشم حسود چمنش

این که صدیوسف مصری بکاهش گرد	یکه رضا هست دلم جانب کرگان برود
مست یار است و در این راه کی از من شود	هم ره دوست دل زار بجز جا که دود

### سمت اهل کرم بدرقه جان و تنش

ای سپهر مکنیطری کن بمن از راه خدا	انداز این راه پر آفات دوانی بجایا
جانب باب زردان شوزره مهر و وفا	گر بر منزل سیله رسی ایسا و صبا

### چشم دارم که سلامی بستانی ز منش

آتش افکنده چنان بر دلم از روی چاه	که رسد بر فلک از سینه من شعاع آه
اگر روی جانب این قوم زمین گو بسپاه	بآب نازگشتانی کن از از لاف سپاه

### جای دلپای عزیز است بهم بر منش

هر که او دیده بخورشید جالت دارد	رود و شب چشم بامید و صفا دارد
خافلی از چه از اندل که خیالت دارد	کردم حق و فایر خط و حالت دارد

### محترم دارد و آن طره غنبر شکنش

دل ناشاد و دست بختیالت مسرور	بنود او را بجز از دیدن رویت منظور
از فراق تو بود نوحه زنانه تا در صورت	گر چه از گوی و فانیست بعد مرحله دور
دور باد آفت دور فلک از جان و تنش	
گفت از آتش عشق که دل بجا آفرود	در ره او دو جهان را بهر یکبار بسوخت
در دبستان دفا درس محبت آموخت	عرض مال از در میخانه نشاید و خست
هر که این آب خورد و خست بدر یا گفتش	
اندر این راه پرفاقت با امید وصال	غیر سر باختتم نیست در فکر و خیال
می روم سر خوش و سرمست نترسم	هر که ترسد ز لال اندیشه عشقش زلال
سر و قدش یال و دهنش	
عبر تا آنچه ز دلدار رسد مکرست	جهه بر خاک ریش که گموزت
جوهر لطف و بیات سبب معرفت	شرعاً قطعه بیت الغزل سر هفت
آفرین بر نفس و لکش طعنه سخنش	
قاسم زار چه رو کرد و سوی رزمش	نفا دی ز عقب بوی خوشش گمش
گفت آن خسته دل از غم خاکش	جمع خوبی و حسن عذار چه هیش
لیکش مهر و وفا نیست خدا یا بدش	
من که در وقت عروسی غمگین دارم	خوشتن را به روی تو نشکین دارم
دل آشفته و رآن طره مشکین دارم	چادره سالیتی چاک کش شیرین دارم
که بجان حلقه بکوش است به چار و شش	
ای سپهرم تو که از غم دل زارم سوزی	خواهم ز این بود خرمی و سیر و زی

چو شود که گهی رسم وفا آموزی -	دل برم شاید طغیانت بازی روزی
بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش	
گاه نشادی بوم صبا بودم غم حاصل	در ثباتش بودم جز غم و محنت حاصل
باری افتاده مرا کار عالم مشکل	من نهان به کار لونی که دارم دل
که بد و نیک ندیده است ندارد گنهش	
این بلا که دوین زه بکشد می آید	این همه تیر که در ده گذشت می آید
گوینا حوری و غلمان به برش می آید	بوی شیر از لب همچون شکرش می آید
گر چه خون می چکد از شیوه چشم سیاهش	
روز روشن شده در دیده من همچون	بسته شد بر رخ من از همه سونا باطرب
حاصل نیست ز عشق تو بحر ریخ و تعب	در پی آن گل نورسته دل با یارب
خود کجا شد که ندیدیم در این چند گنهش	
بارها که ز وفا شیشه پیمان شکند	صبر را در غم این حادثه بنیان شکند
دل آشفته از آن زلف پریشان شکند	یار دلدار من از قلب بدین سان شکند
به برد زود برداری خود پا و شهش	
عبر تا هر که دلش از غم عشق آسود پیر	می گذر و له در دشت بلا هم چو پیر
نه اورا بجهان میل بخوابست و نه خور	جان بشکر آن کم صرف گر نماید در
صدف دیده حافظ شود از گنهش	
وله ایضا	
ماند صغرا بمیدینه چو پس از شاه اناام	مرغی که دید بید و ز پر زخون لبام
زد گشت بلان خسته دل به آرام	مرحمت فرخ ز رخ فرخنده پیام

خیر مقدم چه خبر راه کجا یار کدام ؟	
هست چندی که رسد بر فلک ای نیکو	از غم باب و برادر زدل من فریاد
وقت از این محنت و غم خرم من عمر بر باد	یارب این قافله را لطف از دل ببرد
که از او صدم دیدام آمد و معشوقه بکام	
از فراق علی اکبر به تن من جان نیست	می برد صبر زدل محنت عشق اسان نیست
مردم از غم چه رود در مرداران نیست	باجرای من و معشوق مرا پایان نیست
هر چه آغاز ندارد بپذیرد انجام	
دل از فرقت یاران زالم پر باشد	اصدق چشم از این واقعه پرور باشد
چشم خونبار مرا خواب نه در خور باشد	نه مرا خواب از این حادثه نه خور باشد
من نه یقین دارا الهوی کیف نیام ؟	
ای پدر رفته ز بحر ان تو از تن جامم	بیش از این صبر من خسته جگر توانم
در وطن زار و غریبم من ز سر گردانم	تو ترجم کنی بر من بیدل دامنم
ذاک دعوی و ما انت و ملک الایام	
گو با کبر من خسته جگر بفرخدا ی	از چه ملک کرد ز لوح دل خود نقش و فای
نه بود عهد به پایان ز چه از راه صفای	گل ز حد بر تنم و کرم رخ بنمای
سرودی نازد و خوش نیست خدا را بحجر نام	
بکند غم بحران تو گشتم چه اسیر	گشتم از بعد تو در چشم وطن خوار و حقیر
در مدینه نه پیای ز تو آمد نه سفیر	مرغ روحم که نمی زد زره سده صغیر
عاقبت دانه حال تو فلک نش در دام	
عبرت غم زده چون ذکر محنت بنماید	آهش از دل ز نثری سر به شریا میاید

مخفی جهان ریخ و المفسزاید  
حافظ ارسیل ببردی تو دار و شاید  
جای در گوشه و حجاب کنند اهل کرام

## عروض مخصوص

غلی که برای طبع آمده بود و از روی آن نوشته شد - بے اندازہ حشش دهم  
برسم بود و بصوبت خوانده می شد لهذا در صین طبع یک اندازہ غلط طبع شده پس از خوانندگان  
عظام خواستند محمول اعلاط را درست کرده بجزو نمایند و برای دیگران نیز بیکه خط عفو و اغماض نگریسته  
مفهوم دارند -

صفحه	سطر	مصرع	غلط	صحیح	صفحه	سطر	مصرع	غلط	صحیح
۲	۸	بدر	بدر	شمشیر و اجاب	۲	۵	۱۲	شمشیر و اجاب	۲
۹	۹	در بلده	در بلده	فوق منظر العجب	x	۵	۱۲	ولد ایضا	x
۱۲	۱۲	مخلص بوقت	مخلص بوقت	می زنی تو دور	۱	۱۲	۵	می زنی تو دور	۱
۱۳	۱۳	میرزا عبد الرحیم	میرزا عبد الرحیم	کر تالاج	۱	۱۲	۵	کر تالاج	۱
۲۰	۲۰	سخن دست پا	سخن دست پا	مصرع او	۲	۱۹	۱۶	مصرع او	۲
۱۸	۱۸	در سر این شخص	در سر این شخص	از بعض وجود	۱	۱۰	۱۸	از بعض وجود	۱
۱	۱	دلش شرفا عشق	دلش شرفا عشق	سر و خیار	۱	۱۸	۲۳	سر و خیار	۱
۱۶	۱۶	تار این	تار این	عزایت عروکتین	۲	۶	۲۴	عزایت عروکتین	۲
۱۷	۱۷	دستستان	دستستان	کین شد	۷	۷	۲۵	کین شد	۷
۱۵	۱۵	شده بار و انج	شده بار و انج	برادر رنگ خنجر برنج	۲	۹	۵	برادر رنگ خنجر برنج	۲
۸	۸	چنگ داد و دستک	چنگ داد و دستک	اقامت	۱۰	۱۰	۱۱	اقامت	۱۰
۱۱	۱۱	زاین عجز زانج	زاین عجز زانج	امر او برادر لین	۱	۱۱	۱۱	امر او برادر لین	۱
۱۹	۱۹	مقصود الخباثت	مقصود الخباثت	شمس در خوان	۱	۱۲	۱۱	شمس در خوان	۱
۱۶	۱۶	منظر العجب	منظر العجب	باب زبانش	۱	۱۲	۱۱	باب زبانش	۱
				حق باشد نکاش	۲	۱۲	۱۱	حق باشد نکاش	۲
				ببین از اجانش	۱۳	۱۱	۱۱	ببین از اجانش	۱۳

صفحه	سطر	مصرع	غزل	صحیح	صفحه	سطر	مصرع	غزل	صحیح
۳۵	۳	۲	خالق هر دو	خلق هر دو	۵۰	۲۰	۱	خم	زیادی شده بریند
۴	۴	۲	ان تار موی	از تار موی	۵۱	۱	۲	احمشق	احمق
۵	۱۰	۱	کن ز جرای	کن ز جرای	۵۲	۲۰	۱	شور و در بر شو	شور و آوازه شو
۵	۱۱		از شری نشین	از شری نشین	۵۷	۳	۴	صورت	صوت
۶	۱۲	۲	اندرازل	اندرازل	۵۸	۱۰	۱	دشمنه	دشمنه
۶	۱۶	۱	قاسمت الا	قاسمت ابتهضاب	۵۹	۴	۱	درخان	درخان
۶	۱۸	۱	دل از طامست	دل از طامست	۶۰	۱۰	۱	در نهان	در نهان
۶	۱۹	۲	هر طرف نظاره	هر طرف نظاره	۶۱	۱۰	۴	بچه از سطره باید نو	بچه از سطره باید نو
۶	۲۰	۴	های کویان	پای کویان	۶۳	۱	۱	باز و نظری	باز و نظری
۳۰	۲۰	۱	بجنا که اندر ستری	بجنا که تو اندر ستری	۶۷	۱۷	۱	بدان	جان
۳۳	۳	۲	ادب راو	از به راو	۶۸	۱۸	۱	همچون	چون
۵	۱۱	۱	رفا نراده استم	رفا نراده استم	۶۹	۱۵	۱	ایام شبابت	شده ایام شبابت
۵	۱۳	۲	برار منقذ	برار منقذ	۷۱	۱	۱	توام نظر	توام شاه نظر
۵	۱۵	۲	لبسوی خیمه رو	لبسوی خیمه رو	۷۴	۲۰	۲	برفت امکان	بر فراز امکان
۳۵	۶	۲	نیم مش	نیم مستش	۷۵	۲	۲	یکدغه	یکدغه
۳۸	۲	۲	رو اندر گریز	رو در گریز	۷۶	۱۹	۱	صرا	مرا
۴۰	۱۶	۱	عنبر	عنبر	۷۷	۹	۲	بر دلم	بر دم
۴۲	۱۰	۱	زناک امیه	زناک امیه	۷۸	۱۹	۱	میسجانت	میسجانت
۶	۱۲	۴	حضرت دوحی	حضرت دوحی	۸۷	۱۸		پیش نشسته این شتر نو	کیف بادل کینه
۴۳	۶	۱	قواشه	قواشه				دوش و عظمی تشنگ	
۴۴	۱۳	۱	دشی	دشی					
۴۶	۱۵	۱	اندخته	اندخته					
۴۸	۱۰	۱	داشور مهر	داشور مهر					
۴۹	۱۰	۲	خک	خک					
۵	۱۲	۶	درنگ	درنگ					
۵۰	۲	۲	کشت	کشت					
۵	۲۰	۱	آید	آید					



